

کشکول خاطرات (جلد ۱۱)



ناصر کاوه

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه



کشکول خاطرات_ ناصر کاوہ

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد دهم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهادت چه کسانی هستند؟

شهادت‌دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگوئیم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین(ع) رفت و امام حسین(ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت(ع) و سیره‌ی معصومین(ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هرکسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد دهم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

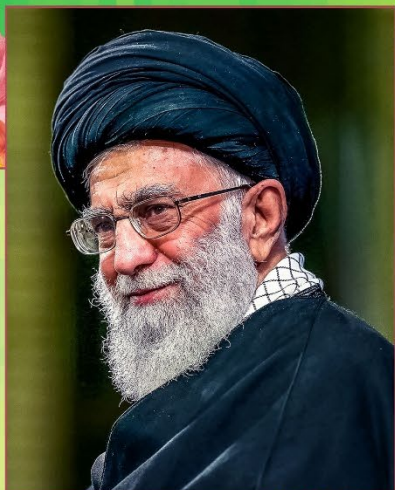


امام خمینی (ره)؛ شهریور ۱۳۴۶

شما خیال نکنید تا آخر عمر بتوانید با
ریاکاری کارتان را درست کنید. نمی‌توانید.
بالاخره کشف می‌شود فساد.

خوب، فرض کنید توانستید؛ چند سال باریا و
تزویر و بافحش به مردم زندگی می‌کنید؟ صد
و بیست سال؟ صد و بیست سال در مقابل
غیر متناهی چه نسبتی دارد؟
بعدش غیر متناهی معذیبید!

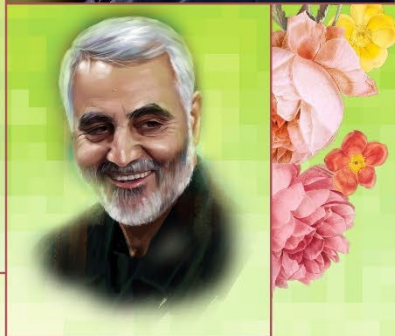




اعتقاد به شهادت، این سرفروشت افتخارآمیز را برای کشور
 به وجود آورد؛ یعنی همین جوانها که شما. گریه می کند
 آرزو می کند که در راه خدا شهید بشود؛ به پدرش
 به مادرش، التماس میکند میگوید من رفتم در عملیات
 شهید نشدم، چون شما راضی نبودید؛ شما راضی بشوید تا
 من شهید بشوم. در شرح حال یکی از همین شهدا که مدافع
 حرم خواندم که به همسرش میگوید شما راضی نبودید
 من شهید بشوم، شما نمیگذارید من شهید بشوم؛ التماس
 میکند به همسرش که تو راضی باشی تا من شهید بشوم.
 دنیا که مادری معنای این حرفها را نمیفهمد درک نمیکنند. این
 روحیه و این اعتقاد است که جوان مؤمن انقلاب ما را در
 مقابل حوادث، مثل کوه استوار نگه میدارد.

امام خامنه ای

۹۷/۰۹/۲۱



کسکول خاکیات_ ناصر ماهه

#استقبال_تمام_عیار!!

🌸 یکی از مجاهدین عراقی که با ما در انتقال پیکر مطهر شهدا همکاری می‌کرد، یک بار پیکر مطهر تعدادی از شهدا را در منطقه هور، داخل قایق می‌گذارد تا به این طرف آب بیاورد. وقتی جریان را تعریف می‌کرد، می‌گفت: بار اولی بود که این کار را می‌کردم. با سختی و مشقات از حصارها و موانعی که دشمن در منطقه ایجاد کرده بود عبور کردم و پیکر مطهر شهدا را آوردم. مجاهد عراقی گفت: شب خسته بودم و کنار سنگر قایق را قرار دادم و شهدا را هم از داخل قایق بیرون نیاوردم. به خواب رفتم و در خواب دیدم حضرت امام (ره) تشریف آوردند بالای پیکر مطهر شهدا. رفتم پیش ایشان و گفتم: یا سیدی! شما برای چه به اینجا تشریف آوردید؟ امام فرمودند: این‌ها فرزندان من هستند. این‌ها مظلوم هستند و من خودم باید به استقبالشان بیایم. راوی: سردار سید محمد باقرزاده

#زانویی_که_جا_ماند...!


🌸 در عملیات کربلای ۵، تازه مجروح شده بودم؛ آن هم روز دوم عملیات؛ ۱۰/۶۵ / ۲۱. یک پام قطع شده بود و دست راست و سرو سینه ام ترکش خورده بود. پس از اعزام به کشور آلمان، پام را بدون زانو پیوند زدند و با ۴ - ۳ پیچ، استخوان ران را به استخوان ساق وصل کردند.

مانده بودم که با یک پای بدون زانو و سیخ مانند، چگونه نماز بخوانم، بنشینم، دراز بکشم و.... قبلش در عملیات کربلای ۴، یک شب موقع عملیات که تا صبح مشغول جنگ و گریز بودیم و اصلاً جز خون و شهید و.... چیزی نبود، و نماز صبح داشت قضا می شد. برای اولین مرتبه، نماز صبح را در حال راه رفتن و با تیمم - آن هم از کنار جاده شلمچه - خواندم.

برای سجده و رکوع فقط کمی سر را خم می کردیم و سنگ از قبل برداشته شده را به پیشانی می ساییدیم و تازه وقتی به مقر بازگشتیم، از فرمانده و روحانی گردان پرسیدیم که وضعیت نماز صبح مان چه جور است؟!

.... با خود فکر می کردم حالا چکار کنم. بعضی پیشنهاد دادند که همان طور نشسته ادامه بده و نماز نشسته هم قبول است، ولی تصمیم گرفتم که ایستاده نماز بخوانم. برای اولین مرتبه ایستادم و موقع سجده چون پای چپم زانو نداشت، به جای اینکه هفت جای بدنم روی زمین باشد، شش جای بدنم روی زمین بود و مانند ژیمناستیک کارها پایم را می چرخاندم و می نشستم. و حالا مدت هاست که این گونه نماز نخوانده ام، ولی این نماز هم مانند آن نماز صبح کلی کیف دارد.

راوی: رزمنده دلاور، جانباز غلامرضا عابد مسلک

#شهید_حسین_شادکام 

← اگر روزی قابیل خون هابیل را به زمین می‌ریزد، اگر نمرود، ابراهیم را به درون آتش می‌افکند، اگر فرعون ساحران را برای شکست موسی به کمک می‌طلبد و اگر جاهلان شبه جزیره برای از بین بردن محمد شمشیر می‌کشند، همه و همه هدفی جز نابودی حق ندارند و امروز هم استکبار جهانی در توطئه‌ای همگانی برای نابودی حق و از بین بردن حق طلبان و برای شکست اسلام قد علم کرده و بر ماست که با تمام توان و قدرت در مقابل کفر جهانی بایستیم. اگر روزی در صحرای کربلا امام حسین علیه السلام همراه اهل بیتش روی در روی دشمن می‌ایستد و در راه اسلام جان خود و یاران را فدا می‌نماید، آیا جز برای احقاق حق است؟ آیا جز برای نجات محرومان است؟

#نوبتی_که_رسید...!

🌸 از شب قبل، عملیات «بدر» آغاز شده بود. بچه‌ها واقعاً از جان مایه گذاشته بودند. امروز هم از صبح تا بعد از ظهر پاتک دشمن ادامه داشت و شلیک گلوله‌های تانک آن‌ها برای یک لحظه هم قطع نمی‌شد. تعدادی از بچه‌ها شهید و مجروح شده بودند. در فکر درگیری بودم، که دیدم تانک‌های دشمن، یکی پس از دیگری منفجر می‌شوند!

🌸 با انفجار چندین تانک، بقیه‌ی تانک‌ها مجبور به فرار شدند. از لابه‌لای دود و آتش، به میانه‌ی میدان نگاه کردم. «اکبری رضایی» را دیدم که با قامتی بلند، دلاورانه «آر.پی.جی» را روی دوشش گذاشته و در میان تانک‌های دشمن، به این سو و آن سو می‌دَوَد و از پهلو و از پشت، آن‌ها را شکار می‌کند. بعد از فرار تانک‌ها، به سنگر «اکبری» رفتم. دیدم آرام نشسته است. صورتش را گرد و غبار پوشانده بود. با دیدنم لبخندی زد و با دست اشاره کرد که پهلویش بنشینم.

🌸 فوراً نشستیم. در همین حال، «محسن برکابی» آمد و گفت: «اکبری! مهمات نداریم، تلفات زیاد است، «حجت» هم سرش قطع شده.... چه کار کنیم؟» «اکبری» لبخندی زد و گفت: «امروز «عاشورا»ست.... برو که نوبت تو هم می‌رسد!» «محسن» راهی شد؛ بدون این که حرفی برای گفتن داشته باشد. از «اکبری» خداحافظی کردم. بین راه، بسیجی دلاور «صفاری» را دیدم. آن قدر گلوله‌ی «آر.پی.جی» زده بود که به سختی صدایم را می‌شنید؛ اما با دیدنم لبخندی زد و گفت: «بیا جلو.» جلو رفتم. دستش را توی جیبش کرد و چند عدد شکلات - که از «سوپرمارکت» عراقی‌ها (!) خریده بود - به من داد. خداحافظی کردم و به سمت بالا رفتم. همراه «مرتضی» و «سید محسن» مشغول دیده‌بانی آرایش تانک‌های دشمن بودم، که متوجه شدم، صورتم داغ شد. به کنار دستم نگاه کردم. «محسن»

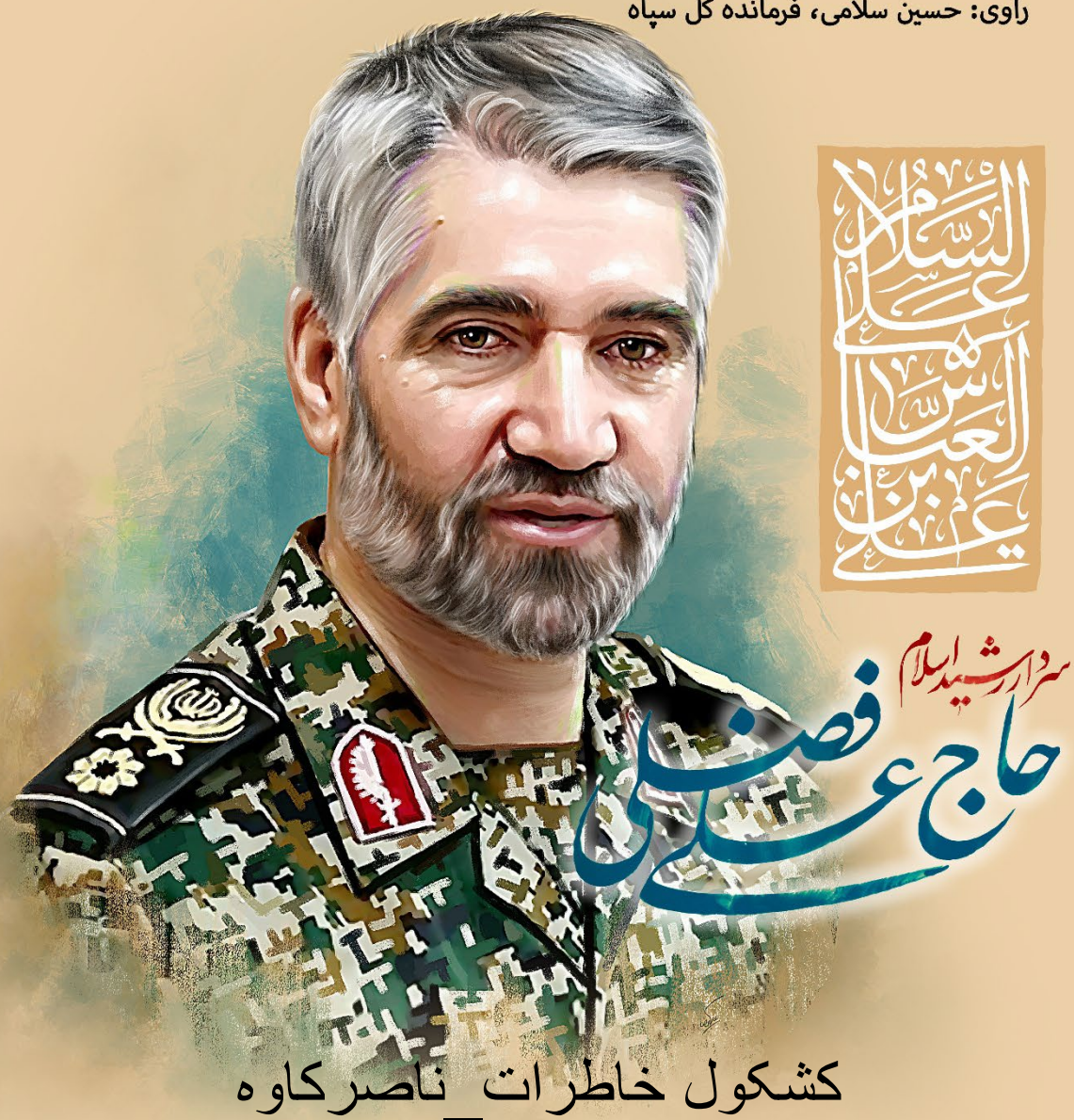
را ندیدم. به پشت سر برگشتم. دیدم گلوله‌ی تانک، سر «محسن» را برده و خون گرم اوست که به صورتم پاشیده شده است. راوی: رزمنده دلآور مهدی کیامیری

#چهره‌هایی_که_مثل_حضرت_یوسف_زیبا_شده_بودند!

🌸 یک بار به همراه گروه خبری به فاو رفته بودیم. آنجا به پنج رزمنده برخوردیم که از چهره‌شان مشخص بود چند روز است نخوابیده‌اند. قیافه‌هایشان درهم و داغان بود. من به بچه‌های گروه پیشنهاد دادم یک شب به جای آن‌ها پست بدهیم تا این رزمنده‌ها استراحت کنند. قبول کردند...قرار شد اولین نفر، من پست بدهم. رزمنده‌ها گفتند اگر بوی سیر یا سیب آمد بدانید که شیمیایی زده‌اند و ما را بیدار کنید. نوبت اول من پست دادم. بعد از دو ساعت آقای حاجی‌زاده فیلمبردار گروه آمد و پست را از من تحویل گرفت. خلاصه تا صبح پست دادیم و این پنج رزمنده هفت الی هشت ساعت راحت خوابیدند. صبح که آن‌ها را دیدیم، چهره‌شان کاملاً تغییر کرده بود. به تعبیر و تعریف بنده، هر کدام مثل حضرت یوسف (ع) زیبا شده بودند. این چنین جوان‌هایی از جانشان می‌گذشتند تا کشورمان در امان بماند. من خوشحالم که توانستم قدم کوتاهی در کنار این عزیزان بردارم و حالا شرمنده جانبازان و خانواده شهدا نباشم. راوی: آقای علی کاوه یکی از باسابقه‌ترین عکاسان خبری کشورمان

از میان این فرماندهان نجیب، رشید و پارسا یکی بازهم بیش از همه بدون تعارف می‌درخشد که، من هرگاه او را می‌بینم احساس حقارت می‌کنم. والایی، عزت نفس، بی‌ریایی، توکل و از خود گذشتگی خصلت‌های اوست، سردار بزرگ، یادگار پر افتخار و اسوه ماندگار دفاع مقدس را می‌گویم، «سردار حاج علی فضل»...
 علی، علم فضیلت‌ها و بیرق کرامت‌های ماست، او نه بیرقدار بلکه خود بیرق است. علی مثل حاج قاسم خود مکتب است و تعلیم یافته مکتب. تندیس زنده درخشش‌ها و فضائل و کمالات است. این مردی که همه میدان‌های جنگ از جنوب تا جبهه میانی و شمالی و اعماق خاک عراق در کردستان را آزموده است، خود علامت و یک ستاره است که به او نگاه کنید راه را به ما نشان می‌دهد.

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه
 راوی: حسین سلامی، فرمانده کل سپاه



#شهید_همایون_نصیری_هرچگانی 🌹

← اگر درس خواندن و درس دادن آن هم به خاطر رضای خدا باشد بدون اجر و پاداش نخواهند بود. بنابراین سعی کنید محیط مدارس، محیط ایمان و تقوی و تهذیب نفس باشد نه محیط فساد و چپروی و راست‌گویی. و مطمئناً تنها راه هدایت چنگ زدن به دامن اسلام و قرآن و اهل بیت عصمت و طهارت است و لاغیر. تلاش کنید مصداق (من عرف نفسه فقد عرف ربه) باشید و با شناختن خویشتن روح تهذیب و تعهد همراه تفحص را در خود بپرورانید که این رمز و راز پیروزی است.

#این‌جا_امنیت

🌸 شب اول، در سوله برنامه روضه خوانی توسط بچه‌ها اجرا شد. جمعیت داخل سوله همه به گرد حاج آقایی جمع شده بودند و مشغول گریه و زاری برای عزاداری سید و سالار شهیدان حضرت اباعبدالله حسین (ع) بودند. عراقی‌ها که صدای نوحه و روضه خوانی و گریه بچه‌ها را شنیدند، بارها تذکر دادند که سکوت اختیار کنیم. البته از میان اسرا بچه‌هایی هم بودند که به حاج آقا می‌گفتند: تو را به خدا ادامه نده الان دوباره با چوب و کابل سرو کار پیدا خواهیم کرد. اما حاج آقا گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود.


🌸 در آن میان من از نوای غم انگیز و توضیحات حاج آقا در مورد چگونگی شهید شدن امامان و یاران وفادارش در این منطقه سخن می‌راند، احساساتی شده بودم، جمعیت را کنار زدم و سینه‌زنان به پیش او رفتم. نگاهی به چهره و رخساره او انداختم، متوجه شدم که او همان حاج آقای است که می‌خواست ما را در جبهه نجات دهد. او را در آغوش گرفتم و به او گفتم حاج آقا من را می‌شناسی؟ به خاطر می‌آوری؟ مگر نگفته بودیم که نیا؟ چرا پیش آمدی که اسیر بشوی؟ و از این صحبت‌ها....

🌸 در حالی که ناله‌های عزاداری اسرا برای امامان علیهم السلام ادامه داشت، پانزده نفر از نظامی‌های تنومند عراقی وارد آسایشگاه شدند و دستور دادند که همگی دراز بکشیم. همگی دراز کشیدیم و این پانزده نفر با پوتین‌هایی که به پا داشتند چند بار از ابتدا تا انتهای آسایشگاه بر روی کمرهای ما دویند. صدای داد و فریاد و آخ و ناله‌هایمان به گوش آسمان می‌رسید. روزگاری پراز دردسر داشتیم ولی هر چه بود گذشت؛ بعضی از بچه‌ها که در تابستان با یک پیراهن نازک اسیر شده بودند با همان لباس زمستان را هم طی کردند؛ بی‌وجدان‌ها لااقل لباس گرمی به ما ندادند. اوضاع طوری بود که شبی بچه‌ها همه با هم فریاد زدند که ما به لباس، حمام، سرویس بهداشتی و غذای درست حسابی نیاز داریم....

🌸....عراقی‌ها که از ناله و ضجه‌های ما دلشاد بودند مرتب می‌خندیدند، به جای اینکه بیشتر توجه کنند حتی ما را از آب و غذای اندک سابق هم محروم کردند. به طوری که چند روزی نه آب دیدیم و نه غذا. فقط به خاطر دارم وقتی که باران می‌بارید جاهایی از سقف آسایشگاه که چکه می‌کرد، بچه‌ها با ابتکار خودشان سقف را بیشتر سوراخ کردند تا اینکه از آن طریق آب باران بیشتری وارد شود. قوطی‌هایی که مملو از قطرات آب باران می‌شد به مجروحینی داده می‌شد که جراحات وخیم‌تری داشتند.

🌸 کم‌کم مسابقات فوتبال هم به برنامه اردوگاه اضافه گردید تا جایی که بین اسرا و نظامی‌های عراقی مسابقه برگزار می‌شد. برای اولین بار در یکی از روزهای آخر تابستان مسابقه فوتبال بین اسرا و نظامی‌های عراقی تدارک دیده شد. آنها پیشنهاد دادند که اگر برنده شدید هر ده نفر از آسایشگاه یک نوشابه سهمیه‌اش می‌شود. بچه‌ها بازی می‌کردند اما چه بازی! اگر کسی گل می‌زد بعد از بازی به بهانه‌های مختلفی مورد تنبیه قرار می‌گرفت. بچه‌های ما آن روز برنده شدند اما خبری از نوشابه نشد. بچه‌ها خیلی تشنه بودند. آنها تانکری از آب را پیش ما و بازیکنان آورده بودند که نهایتاً از تشنگی به سوی تانکرو آوردیم اما وقتی شیر تانکر را باز کردیم فقط قورباغه و خرچنگ و جلبک از آن بیرون می‌زد. آنها می‌گفتند برای این آب هزینه کردیم و از این حرف‌ها. جبر تشنگی آنقدر بر روی بازیکنان و بچه‌ها زیاد

بود که به خوردن آن آب تن دادیم. درطول مدت اسارت آرزوی سیراب شدن به دلمان مانده بود. تابستان با استرس و فشار به هر صورتی که بود طی شد و روزهای سخت و سرد زمستانی شروع گردید. یکی از برنامه‌های روزانه ما تنفس دو ساعته بود. یک ساعت قبل از صبحانه و یک ساعت بعد از ظهرها به داخل محوطه می رفتیم و به قدم زدن و تنفس در هوای طبیعی می پرداختیم. نیروهای عراقی که از اجتماع ما وحشت داشتند همیشه ما رامتفرق می کردند و می گفتند شما الان چه به هم می گفتید؟ چه توطئه‌ای در سر دارید؟....راوی: آزاده سرافراز ایرج احمدی

#شهید_عمران_همرنگ 

← برادران و خواهران عزیزم رسالت ما در مقابل اسلام و انقلاب و همه شهیدان و کیفیت ادامه راه آنان در رساندن پیام مظلومیت اسلام و مظلومیت این انقلاب که بر همه جهانیان بسی سنگین است بر عهده ماست. من هم مثل تمامی برادران جان بر کف به غیر از جان چیزی ندارم که به دین اسلام هدیه کنم، لذا خواستم جان خود را در راه اسلام و عقیده ام و قرآنم قربانی کنم. ایمان ما استوار و قلب ما آرام است. ما را گریه مادران داغ دیده و زاری خواهران بی برادر و اشک سالخورده‌گان و خردسالان از راه خویش باز نمی گردانند....

#سمع_الله_لمن_حمده_هوایپماها_آمدند!

🌸 در سال ۱۳۶۰ که کارمند جهاد سازندگی شهرستان شمیرانات بودم، با برادران گروه بسیج مردمی جهت راه اندازی حمام، سنگر و ساختن اورژانس، به منطقه جنوب اعزام شدیم و از آنجا به منطقه دشت عباس رفتیم.

🌸 موقع اذان ظهر بود و همه جهت ادای فریضه نماز حاضر شده بودند. عده ای موافق نماز خواندن در داخل سنگر بودند و عده ای از برادران نیز فضای باز را ترجیح می دادند. بالاخره با صحبت های زیاد تصمیم گرفتیم نماز را در فضای باز بخوانیم.

🌸 فردی به نام حاج حسین اطمینان، مکبر بود. در موقع ادای نماز، هوایپماهای بعثی در یکی، دو نوبت با فاصله دو - سه کیلومتری از ما منطقه را بمباران کردند. در رکعت دوم بودیم که حاج حسین فریاد زد: «سمع الله لمن حمده، هوایپماها آمدند!» همه نماز را شکستند و به سنگرها پناه آوردند. راوی: احمد دهقان زاده

#حسین_کباب_خرید_اما...!

🌸 در ایامی که سید حسین، فرمانده سپاه هویزه بود، روزی با وانت سپاه با یکدیگر به اهواز آمدیم. حسین نزدیک کبابی ترمز کرد و رفت سفارش چندین سیخ کباب داد. من تعجب کردم، که چطور ایشان خرج اضافی می کند؟

🌸 کبابها را گرفت و حرکت کردیم. به یکی از مناطق مستضعف نشین رفتیم و سید حسین درب چهار یا پنج خانه را زد و هر کدام درب را نیمه باز می کردند، ایشان کباب و نان را به آنها می داد و بدون اینکه کسی را ببینید درب را می بست. بالاخره فقط دو تا از کبابها باقی ماند. ظهر به منزل ایشان رفتیم و مادرش با شادی به استقبال سید حسین آمد. سید حسین سفره را باز کرد و به من گفت، باید کبابها را بخوری. هر قدر اصرار کردم ایشان از کبابها نخورد و غذای آن روزش تنها مقداری نان و سبزی بود.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سید محمد حسین علم الهدی

#شهید_محمد رضا_فردچیان 🌸

👉 لباس رزم میدان پوشیدم خداوندا نصیبم کن شهادت را. اسلام دین سحه و سهله و بدون اکراه و ابهام است، تمام آنچه بشر در دنیا بدان نیازمند است بدون تکلیف، تکلیف شده و باری گران بر دوش آدمی نگذاشته است. لا یكلف الله نفساً الا وسعها (سوره بقره) و آموزش اسلام سازنده، انسان کامل است تا از نتیجه اعمال و افعال و حتی افکار و اندیشه های دنیای خود در قیامت بهره برداری نماید. این کلمات شمه ای است از اسلام راستین که من بدان معتقد هستم و راه خود را بسوی الله سیر می کند، هموار می سازم و به آن راه خون خواهم داد چنانکه حسین و حسین ها دادند.

فِرْدَوْسِ عَزِيزِ الرَّحْمٰنِ



الشَّهِيدُ
الْعَمَلِيُّ
يَكْمُلُ

شهید محمد تقی طاهرزاده

۱۸ سال فرصتی کافی است تا جوانی نورسته عاقله مردی شود جا افتاده. اما جوانی که در هفده سالگی به جبهه رفته بود، یکسال بعد با حال و روزی به خانه برمی‌گردد که تا هجده سال بعد نصیبش از این دنیای خاکی چیزی نباشد جز یک تخت در گوشه خانه. دوران بی‌هوشی این جانباز، ۱۸ سال به طول انجامید. در طول این مدت آنچه بر شگفتی این واقعه می‌افزود، پرستاری عاشقانه پدر وی بود. در این ۱۸ سال که محمدتقی بر روی تخت خوابیده بود، با همان دو چشم نافذش همه تنهایی‌های پدر و مادر را پر می‌کرد. دریافت نشان ملی «ایشان» از دست رئیس جمهور و دریافت عنوان چهره ماندگار استان به خاطر صبر و فداکاری، از افتخارات این پدر شهید است. مقام معظم رهبری در سال ۸۰ و در جریان سفر به اصفهان، به منزل ایشان رفته و با وی و جانباز شهید محمدتقی دیدار کرد. هوشنگ طاهرزاده پس از شهادت فرزندش، دچار تومور مغزی شد و هشت عمل جراحی بر روی وی صورت گرفت که متأسفانه در آخرین عمل جراحی، به رحمت ایزدی پیوست...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه
برشی از زندگی جانباز شهید، سید حسین آملی

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#سکته_خبرنگار_ژاپنی_در_حین_عملیات_والفجر_۸...!!

🌸 روز دوم عملیات والفجر ۸ پدافند هوایی تیپ ۱۰ سیدالشهدا برای استراحت از منطقه ام‌الرصاص خارج شد. در راه برگشت یکی از نیروهای لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) را دیدم که گفت: نیروهایشان در منطقه محاصره شده و شهدای زیادی داده‌اند. به اردوگاه کوثر، جایی که قرار بود محل استراحتمان باشد، رسیدم. به فرمانده گردان اطلاع دادم و گفتم من برای کمک به فرمانده گردان لشکر ۲۷ می‌روم. فرمانده که ماجرا را فهمید خودش را به «حاج علی فضلی» رساند و او را در جریان قرار داد. با اینکه خودمان قرار بود چند روز دیگر وارد عملیات شویم، اما اصرار کردیم که برای کمک دوباره به خط برگردیم. خودمان را آماده کرده و به منطقه عملیاتی والفجر ۸ در منطقه فاو رساندیم. نیروها توانسته بودند با ضدهوایی‌های زیاد غنیمت بگیرند، اما نیرو نبود که از آن‌ها استفاده کند.

🌸 چند نفر بودیم که وارد قایق شدیم تا به آن سمت اروند برویم. برای درست کردن قبضه‌ها چیزی جز چند ابزار نداشتیم. هواپیماهای دشمن مدام به قایق‌ها شلیک می‌کردند. وقتی به ساحل دشمن رسیدیم به آن طرف رودخانه که خاک خودمان بود، نگاهی انداختیم. دیدیم یک قبضه ضدهوایی که از آن در سپاه چند تا بیشتر نبود، داخل آب و در نزدیک ساحل رها شده است.

🌸 مسیرمان را به سمت قایق تغییر دادیم. قبضه صاحب نداشت، در عین حال چندین گلوله کنارش بود که می‌توانستیم از آن استفاده کنیم. همانجا ضدهوایی را به راه انداختیم. دو نفر از نیروها را کنار آن گذاشتیم و خودمان به سمت زمین دشمن در فاو برگشتیم. وارد ساحل که شدیم حجم آتش فراوان بود، چند خبرنگار خارجی که برای پوشش رویدادهای جنگ و عملیات والفجر ۸ همراه با رزمنده‌های ایرانی به منطقه عملیات آمده بودند نیز در آنجا حضور داشتند.

🌸 کسی زبان انگلیسی بلد نبود، بنابراین سخت می‌شد با خبرنگارها که یکی از آن‌ها اهل ژاپن بود، ارتباط برقرار کرد. من که فقط چند کلمه‌ای انگلیسی می‌دانستم با همان زبان دست و پا شکسته با آن‌ها صحبت کردم. همین چند کلمه صحبت باعث شده بود تا آخری که کنارشان بودیم، ما را رها نکنند و مدام سؤال کنند. من هم جز همان چند کلمه چیز بیشتری نمی‌دانستم و نمی‌توانستم حرفی بزنم.

🌸 به خبرنگارها آبمیوه دادند. همین حین هواپیماهای عراقی از بالای سر ما رد شدند و آتش ریختند. این اتفاق چنان برای خبرنگاران سخت بود که باعث شد خبرنگار ژاپنی حالش بد شود و سخته کند. هرچه خواستیم به آن‌ها حالی کنیم این آهن‌پاره‌هایی که از هواپیمای عراقی‌ها به زمین می‌ریزد موشک نیست و قصدشان این است ما را بترسانند، نتوانستیم.... راوی: رزمنده دلاور سعید اکبری

#مردانگی_در_عمل!

🌸 سنگرها را یکی یکی پاکسازی کردیم تا رسیدیم به سنگر اورژانس شان و دیدیم تخت ها پر است از عراقی مجروح و زخمی. ناله بلند بود. چند تا مجروح هم بیرون سنگر بود و من از این که خیلی از بچه ها و فرمانده همامان را زده بودند، عصبانی بودم و گلنگدن را کشیدم که سه تا از آنها را بزنم که به پایمان افتادند و دخیل دخیل کردند و می گفتند: مسلم، حسین، خمینی و از این حرف ها.

🌸 با خودم گفتم: دستور اسلام است که اسیر را نباید کشت. دست و پا شکسته گفتم: مسلم؟ لا مسلم! لا مسلم! و رفتم آن طرف دیدم یک مجروح که افسر عراقی بود، افتاده روی زمین و یک انگشتر بزرگ طلا توی دستش است. انگشتر را در آوردم و گفتم: طلا؟ گفت: نعم!

🌸 می توانستم توی کوله ام بگذارم، اما یک باره این فکر به سرم زد که این مجروح فردا خوب می شود و می رود به کمپ اسرا و آن گاه هر که برود و از ارزش های نظام ما برایشان حرف بزند، خواهد گفت: رزمنده شما توی خط انگشتر من را از دستم در آورده. برای همین انگشتر را به دستش برگرداندم و دستی به سرش کشیدم و گفتم: انا مسلم. کلی خوشحال شد.

#شهید_احمدعلی_عسکری 🌹

← پیامی که نسبت به شما مردم عزیز دارم این است که وحدت کلمه را حفظ کنید و دست از ولایت فقیه بردارید. اگر فرمانبرداری نکنید خدا این نعمت بزرگ را از شما خواهد گرفت. خدایا مرا خالص گردان تا به فیض الهی که همان شهادت است، برسم

#میثاقی_در_میدان_مین_برای_پیاده‌روی_اربعین!

🌸 خاطره‌ام به شب دهم تیرماه، عملیات «کربلای ۱» اختصاص دارد. آن شب من و شهید امیرتابش و دو نفر از بچه‌های تخریب‌چی برای پاکسازی میدان مین مقابل خاکریز دشمن مأموریت داشتیم. قبل از حرکت پشت خاکریز، شهید سیدمحمد زینال‌حسینی (فرمانده تخریب لشکر ۱۰) بسیار نگران باز نشدن سیم خاردهای فرشی دشمن بود. برای همین چهار نفری دست‌هایمان را کف دست راست سید محمد گذاشتیم و عهد کردیم....

🌸عهد کردیم چنانچه تا آغاز عملیات سیم خاردها باز نشد روی سیم خاردها بخوابیم یا توی میدان مین بدویم و به هر صورت نیروها را از موانع رد کنیم. بعد از این پیمان بود که سید محمد آرام گرفت و ما جلوی گردان حرکت کردیم. پشت میدان مین که رسیدیم متوجه نیروهای عراقی شدیم که در میدان مین مشغول

کار بودند، بخاطر همین مدت کوتاهی پشت میدان خوابیدیم تا اینکه نیروهای عراقی کارشان تمام شد و رفتند.

🌸 ما برای پاکسازی میدان مین آغاز بکار کردیم. با کشیدن طناب معبر مسیری را برای عبور نیروها با قرص‌های شب‌نما مشخص کردیم و نیروهای رزمنده را با توکل بر خدا از معبر عبور دادیم. عملیات آغاز شده بود و دشمن با انواع سلاح و ادواتش روی معبر آتش می‌ریخت. یکی از رزمنده‌ها به خاطر آتش زیاد دشمن کنار من درون معبر زمین‌گیر شد. و هر کاری کردم که از معبر رد بشه و با بقیه رزمنده‌ها با دشمن درگیر بشود، نشد.

🌸 یکی از نیروهای دشمن که متوجه ما شده بود به طرف ما تیراندازی کرد و گلوله به بازوی راست آن رزمنده اصابت کرد. چاره‌ای نبود چفیه‌ام را باز کردم و دور بازویش بستم تا جلوی خونریزی را بگیرم. دشمن با خمپاره معبر را زیر آتش گرفته بود و ما مجبور بودیم جابجا بشویم. خونریزی زیاد بود و آن رزمنده‌ی مجروح، تشنه شده بود و به این خاطر آب قمقه خودش و من را تا انتها سرکشید....

🌸آب قمقه خودش و من را تا انتها سرکشید. زیر بغلش را گرفتم تا با رساندن به خاکریز خودی او را تحویل بچه‌های امداد بدهم. همین طور که داخل میدان مین عقب می‌آمدیم، در بین میدان مین اول و دوم دیدم یک شهید روی زمین افتاده


است. خوب که نگاه کردم دیدم پیکر مطهر شهید غلامحسین رضایی است که پایش قطع شده بود. به خودم آمدم و دیدم لودرو و بلدوزرهای خودی به طرف میدان مین در حرکت هستند.

🌸 مجروح را پشت خاکریز تحویل آمبولانس دادم و بلافاصله به طرف بلدوزرها دویدم و آنها را به طرف معبر خودمان که جهت عبور دستگاه‌های مهندسی گشاد کرده بودیم، هدایت کردم. ابتدای میدان مین راننده بلدوزر دلهره داشت و ایستاد. به شهید تابش گفتم: «تو برو بالای بلدوزر من توی میدان مین حرکت می‌کنم اگر باز هم حرکت نکرد خودمون دستگیره‌های حرکت بلدوزر رو به عقب می‌کشیم و بلدوزر به سمت جلو حرکت می‌کنه تا از میدان رد بشه.»

🌸 خوشبختانه با حرکت شهید تابش و جذبه‌ای که داشت راننده راه افتاد و دستگاه‌های مهندسی را برای زدن خاکریز و جان‌پناه برای رزمندگان به سلامت از میدان مین عبور دادیم. میدان مین زیر بارش توپ و خمپاره بود و نیاز بود مدام معبر بوسیله بچه‌های تخریب ترمیم بشود. تا نزدیکی‌های صبح مشغول آماده کردن معبر جهت تردد خودروها و وسایل نفلیه پشتیبانی بودیم.

🌸 هوا روشن شده بود که شهید سید محمد زینال‌حسینی به دنبال ما آمد. به عقب بازگشتیم. از اینکه به تکلیفمان عمل کرده بودیم احساس رضایت می‌کردیم.

خدا را شکر که معبر باز شد و هم رزمندگان و نیروهای پشتیبانی از آن به سلامت عبور کردند. امروز آن معبر هنوز هم باز است و زائرینی که برای اربعین از مرز مهران به کربلا مشرف می‌شوند از آن به سلامت عبور می‌کنند. باید به یاد رزمندگانی که برای باز نگهداشتن آن معبر تا به امروز از پا افتادن هم باشیم. راوی: رزمنده دلاور سید محسن حسینی از جمله رزمندگان پیشکسوت تخریب‌چی دوران دفاع مقدس

#شهید_عباس_قلعه‌زمانی 

👉 ای دوستان و آشنایان، پیرو خط امام و رهبری و دنباله‌رو راه شهیدان باشید. نگذارید که دشمنان اسلام بر شما غلبه کنند و شما را از بین ببرند. ای خواهران! حجاب خود را حفظ کنید که حجاب پاکدامنی و عفت شماست.

#استقلال_و_پرسپولیس_در_جبهه!!

🌸 اوائل فتح فاو من و بهترین دوستم، علی ناهیدی، به دلیل عجیبی به مدت یک هفته با هم قهر کردیم. ما دو تا سر تیم های استقلال و پرسپولیس با هم دعوا مون شد. من استقلالی بودم و علی پرسپولیسی. یک هفته قبل از عملیات، طبق معمول ما داشتیم برای هم کرکری می‌خوندیم و از تیمهای مورد علاقمون حمایت می‌کردیم که بحث کم کم جدی شد. علی زد به پروین و یک نفس گفت: شیش شیش

شیشتابی هاش. من هم کم آوردم و شروع کردم به بد و بیراه گفتن. بعد هم بیخیال هم شدیم و قهر کردیم. حالا دلم پیش علی مانده بود. از شب قبل و پس از شروع عملیات دیگر علی را ندیده بودم. دلم هزار راه رفت. هی با خودم می‌گفتم نکنه علی شهید یا اسیر شده باشه. نکند بدجوری مجروح شده باشه. ای خدا اگه چیزیش شده باشه، من جواب ننه باباشو چی بدم. دیگه داشتم رسماً گریه می‌کردم که دیدم بچه دارند می‌خندند و هیاهو می‌کنند.


🌸 یکهو شنیدم عده ای با لهجه ای فارسی شعار می‌دهند که: پرسپولیس هورا – استقلال سوراخ!!! با تعجب سرم را به طرف صدا گرداندم و صحنه ای عجیب و باور نکردنی را دیدم. دهها اسیر عراقی پابرنه و شعارگویان به طرف ما می‌آمدند. پیشاپیش آنها علی، سوار بر شانه های یکی از درجه دارهای سبیل کلفت عراقی بود و یک پرچم سرخ را تکان می‌داد و عراقی ها با دستور او شعار می‌دادند: پرسپولیس هورا – استقلال سوراخ.... این اولین و آخرین بار بود که به این شعار حساسی و از ته دل خندیدم و شاد شدم. دویدم به سمت علی و او هم با دیدن من از شانه های آن بدبخت آمد پایین و همدیگر را بغل کردیم و صورت همدیگه را ماچیدیم (بوس کردیم). علی با خنده به من گفت: می‌بینی اکبر، حتی عراقیها هم طرفدار پرسپولیس اند. هر دو غش غش خندیدیم. عراقی ها هم که نمی‌دانستند دارند چه

شعاری می دهند با ترس و لرز فریاد می زدند: پرسپولیس هورا - استقلال سوراخ!!!

راوی: رزمنده دلاور علی اصغر مؤذنی  "خاطرات شهدا- مهاجر جنوب"

این-از-اولیاءالله-است!

 چون شلمچه برای عراق خیلی حساس بود، بدترین نیرویشان، عبدالامیر را گذشته بودند مسئول گروه سی نفره ی عراق. همیشه دهانش بوی گند مشروب می داد و چشم هایش ورم کرده و قرمز بود. هفت هشت کیلومتر توی خاک عراق می رفتیم تا به سه راه شهادت برسیم و مشغول کار تفحص شویم. توی این مسیر زیارت عاشورا را می خواندیم، ممنوع کرد! وقتی هم شهیدی پیدا می کردیم، می بوسیدمش و با او درد و دل می کردیم. می گفت: حرام است!!

 برای این که ما را آزار بدهد. با سرنیزه جمجمه شهدا را بالا می آورد و حرف های توهین آمیز می زد. یک روز، از حد گذراند و به یک شهید توهین کرد. وقتی آمدیم توی خاک خودمان، از شدت ناراحتی بغض کرده بودیم. من و مجید شروع کردیم به گریه کردن. یاد عملیات کربلای پنج افتادم که قرار بود رمز عملیات «لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم» باشد که شهید حاج حسین خرازی گفت: ما درد کربلای چهار را چشیدیم. پس بیایید رمز عملیات را «یا زهرا» بگذاریم. نام بی بی کلید قفل های بسته است.

🌸 به مجید گفتم: «بیا متوسل شویم به حضرت زهرا (س) که شر این فاسد کم شود یا یک بلایی سرش بیاید....» متوسل شدیم. فردای آن روز، مثل همیشه، ساعت هفت، وارد خاک عراق شدیم. عجیب بود؛ آن روز برای اولین بار، عبدالامیر بوی مشروب نمی‌داد. گفت: «امروز می‌خواهم شما را یک جای خوبی ببرم، به ساترالموت. (خاکریز مرگ)» اعتنا نکردم. اصرار کرد، قسم خورد، گفت: «حاجی! والله قسم که خودم اینجا آدم کشتم.» به مجید بازوکی گفتم: «تا ساعت دو کار می‌کنیم و از ساعت دو تا چهار هم به جایی می‌رویم که عبدالامیر گفت.» آنجایی که عبدالامیر می‌گفت، یک خاکریز بلند بود. اولین بیل را که زدیم یک شهید پیدا شد.

🌸 پیکر، سالم بود. یک کارت شناسایی عکس دار و یک مسواک تاشو داخل جیبش بود. با مسواک خودش خاک صورتش را کنار زدم. عکس با صورتش قابل تطبیق بود. راحت می‌شد فهمید که تازه محاسنش درآمده و هنوز هفده سال را پر نکرده بود. مشغول کار خودمان بودیم که متوجه شدیم عبدالامیر به صورت تشهد نماز، دو زانو نشسته و به کف پای شهید دست می‌کشید و به صورت خود می‌مالید. سرش داد کشیدم که: «حرام، عبدالامیر. تو که می‌گفتی حرام است!» گفت: نه، این از اولیاء الله است!» از آن روز به بعد، عبدالامیر با ما زیارت عاشورا می‌خواند!

فِضْلُ اللَّهِ رُوحٌ



السلامة
العامة
يكم

جانباز شهید


رجب محمدزاده

... فکر می‌کردیم دست یا پای پدرم قطع شده است، اما وقتی وارد بیمارستان شدیم من و مادرم با صحنه‌ای مواجه شدیم که برایمان قابل درک نبود، پدرم را فقط از پشت سر توانستم تشخیص دهیم، ترکیبی که به او خورده بود تمام صورتش را از بین برده بود، رجب ۲۰ روز در تبریز و ۱۸ ماه در تهران بستری بود و در این مدت، حتی یکبار هم صدای او را نشنیدیم. با صورت باندپیچی نمی‌توانست صحبت کند و تکلم او در این مدت تنها از طریق نوشتن بود، ۲۴ بار عمل روی صورتش انجام شد، صورتش بعد از اینکه مرخص شد و به منزل آمد مدام عفونت می‌کرد، شرایط سختی را گذرانیدیم، خصوصاً مادرم روزهای سختی داشت، در هر یک از این عمل‌ها، یک تکه پوست از دست، پا یا سرش جدا می‌کردند و به صورتش پیوند می‌زدند، از پوست سرش محاسنش را درست کردند، ولی استخوان دماغش جوش نخورد. فک بالای رجب از بین رفته بود و صورتش صاف صاف شده بود و زبان کوچک ته گلویش به راحتی دیده می‌شد. یک چشمش هم به دلیل افتادگی ناپینا شده بود و تنها چشم دیگرش آن هم از فاصله‌های نزدیک می‌بیند، آن‌قدر وضعی رجب وخیم بود که در همان ابتدا وقتی متوجه میزان آسیب دیدگی اش می‌شوند، یک ملحفه سفید روی او می‌کشند و گوشه سالن رهایش می‌کنند تا تمام کند، ولی گویا یک پزشک جراح از کنارش رد می‌شود، وضعیت او را می‌بیند و می‌گوید، من او را مداوا می‌کنم. رجب ۲۸ سال نتوانست سر سفره با خانواده غذا بخورد و اکثراً به خاطر وضعیت ظاهری اش در منزل بود و بیرون نمی‌رفت و...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه


راوی: همسر و دختر جانباز شهید


کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#شهید_علی_حسین_همتیار 

← سفارشی که دارم به فرزندانم؛ دست از دامن روحانیت متعهد به اسلام برندارند که آنها از جانب خداوند و پیغمبر (ص) و دوازده امام کشتی نجات دنیا و آخرت می‌باشند و اگر امکاناتی هست فرزندم عباس وارد حوزه‌ی علمیه بشود و به طلبگی بپردازد که ان شاء الله یک روحانی متعهد به اسلام بشود.

#یکی_از_آنها_با_فرشته‌ها_پرواز_کرد...!

 دشمن گیج شده بود. بی‌محابا و دیوانه‌وار آتش می‌ریخت. از زمین، از آسمان، برایش غیرقابل قبول بود که بچه‌ها شبانه از اروند بگذرند. خط اول را بشکنند، بیاید این سوی آب و فاو را قدرتمندانه فتح کنند. اروند شده بود فرودگاه انواع و اقسام بمب‌های هواپیماهای عراقی! دم به دم ساحل را بمباران می‌کردند. تدارکات به سختی می‌رسید. هیچکس را بیکار نمی‌دید. سرمای دی ماه زمستان شصت و چهار هم مزید بر علت شده بود. آن هم کنار آب. موجودی بچه‌ها را آزار می‌داد. اما با این همه بچه‌ها کوه بودند، استوار و سرسخت.

 عراقیها دیگر ناامید شده بودند. از آن همه پاتک نتیجه‌ای نگرفته بودند و حالا دیگر به مرز جنون رسیده بودند. ناجوانمردانه، شیمیایی زدند تا بچه‌ها را زمین‌گیر

کنند. من در واحد تعاون بودم. کارم این بود که مجروحین و شهدا را به بیمارستان انتقال دهم. در یکی از رفت و آمدهایم به بیمارستان متوجه شدم که مجروحین و شهدای شیمیایی را جهت مداوا به بیمارستان آورده اند. وضع غریبی بود. مجروحین با سرفه ها و تاو لها، پی در پی می رسیدند. کاری از دست هیچکس ساخته نبود. جز مداوا و درمان سرپایی. همه جا رنگ و بوی آلودگی داشت.

🌸 پرسنل بیمارستان صحرایی فرصت سر خاراندن هم نداشتند. دکترها هم بودند. یکی از آنان ناخودآگاه توجهم را جلب کرد. با دلسوزی عجیبی کار می کرد و مدام جابجا می شد. هیچ ترسی از آلوده شدن نداشت. می خواست تلفات رابه حداقل برساند. برای این کار، سعی می کرد دیگر مجروحین را که آلوده نبودند، چون ماسکی نبود، با گازهای استریلی که از قبل تهیه کرده بود دهان آنان را می بست تا کمتر از هوای آلوده استنشام کنند و چقدر این کار را با دقت و ظرافت انجام می داد.

🌸... هنوز هم او را زیر نظر داشتم. تعداد مجروحین زیاد بود و دکتر هم مدام در حال بستن دهان آنان بود. خستگی را حس نمی کرد. بالای سر آخرین مجروح رسید. دهان او را هم بست و برگشت. از کارش که فارغ شد خودش دچار مشکل تنفس شد. بدجوری سرفه می کرد. حالش رو به وخامت بود. چشمهایش سرخ شده بود. باز هم سرفه و تنگی نفس. آنقدر شدید که دقایقی بعد دکتر با آخرین سرفه ها و

تنفس هایش مجروحین را تنها گذاشت و با فرشته‌ها به آسمانها پرواز کرد. راوی:

رزمنده دلاور مجتبی داودی

عنایتی_که_شامل_حال_برادرش_هم_شد....

🌸 شکنجه و آزار و اذیت عراقیها حدی نمی‌شناخت. گاه ضربه های کابل آنها، کار عده ای را به فلج شدن می‌کشاند؛ همچنان که در مورد «حسین» و «حمید» شد. آنان از بچه های تهران بودند و به خاطر خوردن بیش از حد ضربه های کابل، از کمر فلج شده بودند. بچه ها داوطلبانه آنان را به پشت می‌گرفتند و حرکت می‌دادند و مشکلات آنان را برطرف می‌کردند.

🌸 در شب عاشورای حسینی سال ۶۵ این دو برادر با چشمی گریان به خواب رفتند. صبح که از خواب بلند شدم، صدای گریه شدیدی را شنیدم. سراز بالینم که برداشتم، دیدم حسین است. رفتم بالای سرش و احوالش را پرسیدم. داشت چشم های غرق در اشک خود را پاک می‌کرد. بلند شد و نشست. خواستم برایش بگویم که چه اتفاقی برایش افتاده است و او طفره می‌رفت.

🌸 وقتی اصرار کردم؛ گفت: «دیشب خواب مولایم حسین (ع) را دیدم. به من گفت: فکر نکنید اینجا غریب و بی‌کس هستید، من و خانواده‌ام نگهدار شما هستیم. به

حضرتش گفتم: آقای عزیز من! من نمی‌توانم راه بروم. از برادرانم خجالت می‌کشم. اما دستی بر شانه‌هایم گذاشت و کمرم را گرفت و گفت: جوان! بلند شو که ان شاء الله خداوند به شما صبر بدهد. من را از زمین بلند کرد و چند قدمی به جلو حرکت داد و نشانده. همین موقع بود که از خواب پریدم و منقلب شدم.»

🌸 بچه‌ها که این شرح حال را شنیدند، از شوق گریه کردند و حسین را در میان موج دستها و گل بوسه‌های خود غرق کردند. حسین به کمک بچه‌ها دست خود را روی دیوار گذاشت. بچه‌ها خواستند در بقیه کارها کمکش کنند، اما او نپذیرفت و گفت: «مولایم گفته است؛ بلند شو و من باید خودم بقیه کارهایم را انجام بدهم.» و شروع کرد به راه رفتن. او طنین صلوات بچه‌ها را در فضای آسایشگاه انداخت؛ چون واقعاً معجزه شده بود.

🌸 او که تا قبل از این روی زانو هم نمی‌توانست حرکت کند، حالا چند قدم راه رفته بود. حسین بعد از چند روز تمرین به روزهای عادی خود برگشت. اتفاقاً همین عنایت حضرت امام حسین (ع) شامل حال حمید هم شد. سایه‌سار آن امام شهید، قامت او را نیز به روزهای سبزو آفتابی برگرداند.

راوی: آزاده سرافراز محمود آزادی پور



جانباز شهید

مهدی سورچی

نوزده سالم بود که با یک جانباز هفتاد درصدی ازدواج کردم... تیر دوشکا از شکمش رد شده بود و از پشتش در آمده بود. این کار باعث سوختن نخاع و خرد شدن مهره هایش شده بود. نصف روده اش هم از بین رفته بود. نفس تنگی داشت و هر چند وقت یک بار ریه هایش آب برمی داشت و باید می رفت بیمارستان تا آب های اضافه تخلیه شود. وضعیت کلیه هایش بیشتر از همه چیز نگران کننده بود. باید مرتب دیالیز می شد. مهدی خیلی بد رگ است. برای وصل کردن سرم و دیالیز شدن همیشه دست هایش را سوراخ سوراخ می کردند تا رگ پیدا کنند. هفته ای چهار بار دیالیز می شد، برای همین دکترها برایش رگ مصنوعی زیرپوستی (شنت) گذاشتند. یک روز برای خرید از خانه بیرون رفته بودم، وقتی برگشتم در جا خشکم زد. تخت و رختخواب و حتی دیوار پر از خون بود. دستش خونریزی کرده بود و رنگ به رو نداشت. تا چشمش به من افتاد به زور لبخند زد و گفت کمی خونریزی کرده ام چیزی نیست. من هم خودم را نباختم و با خنده ای از جنس لبخندهای خودش گفتم چیزی نیست. دستش را محکم بستم که ناگهان، خون توی صورت هر دویمان فواره زد... حمام رفتن مهدی خیلی سخت بود، می مُردم و زنده می شدم. توان حرکتش را نداشتم و با برانکارد به حمام می بردمش. مهدی رختخواب را از درد توی دستش مچاله می کرد و صدایش در نمی آمد، تا من ناراحت نشوم. دکترها می گفتند با وضعیت مهدی امکان بچه دار شدن نیست. برای همین کودکی را به فرزند قبول کردیم ولی خیلی زود فهمیدیم که بچه معلولیت ذهنی دارد و مشکل من دوچندان شد تا اینکه از بنیاد شهید آمدند و آن دختر را به بهزیستی منتقل کردند و...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه

کتاب: همسر جانباز شهید، مهدی سورچی
کسکول خاطر ات _ ناصر کاوه

#شهید_مهدی_یخچالی 🌹

← سفارش من به شما این است که پشتیبان ولایت فقیه باشید و از امام حمایت نمایید. از روحانیت و دولت حمایت کرده و با کسی که این دو را تضعیف کند به شدت برخورد نمایید. به خدا قسم که اگر دشمنان مرا بکشند و خونم را بر زمین ریزند در قطره قطره خونم نام مقدس خمینی را می بینند. ای برادران، خط آل محمد و علی را روش و منش خود قرار دهید و مبادا از این راه بیرون روید که شکست شماها در این صورت حتمی است. ای خواهران، این شعر را الگوی خودتان قرار دهید.

ای زن به تواز فاطمه اینگونه خطاب است

ارزنده ترین زینت زن حفظ حجاب است

#خواستگاری_با_زور_اسلحه!!

🌸 به خاطر دارم روزی یکی از برادران سپاه به سراغم آمد و یک مجروح موجی را نشانم داد و گفت: «این مجروح، یکی از فرمانده گردان های سپاهی است. مراقب وی باشید.» آن زمان منافقین در بیمارستان ها نفوذ کرده و عامل افزایش تعداد شهدا می شدند. از این رو علاوه بر معالجه مجروحان باید مراقب منافقین هم

می‌بودیم. مراقبت از این فرمانده سپاه برایم مسئولیت سنگینی بود. زمانی که وی را به هواپیما رساندم، گویی بار سنگینی از روی دوش‌هایم برداشته شد.

🌸 با توجه به فعالیت‌هایم، خواستگارهای متفاوتی داشتم اما به دنبال کسی بودم که همانند خودم باشد و مانع فعالیت‌هایم نشود. یکی از دوستانم، یکی از برادران سپاه را به من معرفی کرد. سال ۶۰ به همراه جمعی از دوستان سپاهی‌اش، سپاه هفتکل (استان خوزستان) را تشکیل داده بود. چندین جلسه صحبت کردیم. روحیات نزدیکی داشتیم اما به جهت سپاهی بودن، با مخالفت مادرم روبرو شدیم. خطاب به مادرم گفتم: «ما خودمان در اهواز زندگی می‌کنیم. این جا هم جبهه است و احتمال وقوع هر اتفاقی هست.» از آنجایی که پدرم در قید حیات نبود، رضایت مادرم برایم مهم بود. یک سال طول کشید تا مادرم به این ازدواج راضی شد. رضایت مادرم هم ماجرای جالبی دارد.

🌸 برای جلب رضایت مادرم، نماینده امام در سپاه خوزستان به اتفاق محافظینش، مسلح برای خواستگاری به خانه ما آمدند. مادرم وقتی در را باز کرد، ترسیده بود. بعد از اینکه ماجرا را متوجه شد به داخل خانه راهنمایی‌شان کرد. پس از صحبت‌های نماینده امام (ره) مادرم راضی شد. هر بار حرف از خواستگاری به میان می‌آید، همسرم به شوخی می‌گوید: «من با زور اسلحه زن گرفتم.»

🌸 مهریه‌ام را کتاب شهید مطهری و شهید بهشتی قرار دادم اما به اصرار مادرم ۱۴ سکه اضافه شد. قرار بود یک هفته بعد از آزادسازی خرمشهر، مراسم عقد را برگزار کنیم اما به جهت اینکه همسرم در منطقه عملیاتی بود، نیمه شعبان ازدواج کردیم. در روز مراسم، همسرم با لباس سپاه و من با چادر مشکی در کنار سفره عقد نشستیم که این برای عاقد کمی عجیب بود.

🌸 علاوه بر کمک به مجروحین، حفظ حجاب، مسئولیت‌م را سنگین‌تر می‌کرد. جلوی چادر را دوخته بودم تا به راحتی کارهایم را انجام دهم. گاهی برادران تعجب می‌کردند که چطور با مقنعه و چادر بر بالین بیماران می‌روم. بانوان در شرایط جنگ هم حجابشان را رعایت کرده و همچنین مشکلات را تحمل می‌کردند. در حالی که امروز جوان‌ها با کوچک‌ترین مشکل خودشان را می‌بازند و تسلیم می‌شوند. دشمن امروزه در فضای فرهنگی در حال فعالیت است، اگر غفلت کنیم، بیش از این رخنه خواهند کرد.

راوی: سرکار خانم عصمت چراغی که به عنوان امدادگرد در دوران جنگ تحمیلی ایفای نقش کردند.

#ستاره‌ی_قطره_اشک!!

🌸 وقتی رضا را داخل قبر گذاشتم، در حالی که گریه می‌کردم، صورت او را بوسیدم.
....بعد از چند وقت که خواب رضا را دیدم، روی گونه اش چیزی مثل ستاره
می‌درخشید. از او پرسیدم که: چه چیزی روی صورت تو می‌باشد که اینقدر نور دارد؟؟
🌸 رضا گفت: وقتی شما مرا داخل قبر گذاشتی و صورتم را بوسیدی، یک قطره
اشک از چشمت روی صورتم افتاد. این همان قطره اشک است که می‌درخشد.
🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز رضا چراغی-راوی: پدر شهید

#ماجرای_گروهان_تیر_و_کمان!

🌸 در اولین روزهای آتش‌بس در تیر ماه ۶۷، مأموریت پدافند از پاسگاه زید به
گردان کمیل از لشکر ۲۷ محمد رسول الله داده شده است. علی‌رویایی فرمانده یکی
از گروهان‌های گردان مزبور، ضمن تحلیل و شرح موقعیت منطقه در اثر برقراری
آتش‌بس ناشی از قرارداد ۵۹۸ به بچه‌های گروهان خود یادآوری می‌کند که
تیراندازی با سلاح گرم بر طبق مقررات آتش‌بس ممنوع شده است. اما به هر حال
باید به نوعی آماده بود تا علاوه بر رعایت مقررات آتش‌بس، در صورت نیاز، به نحوی
به حساب عراقی‌ها برسیم.

لذا دستور می‌دهد تا بچه‌ها هر کدام یک تیر و کمان و تعدادی سنگریزه آماده کنند.... بعد از این حرف بچه‌ها با شور شوق به جان درختان می‌افتند و هر کس به دنبال شاخه ای است تا ببرد و از آن دو شاخه درست کند. بعضی از بچه‌ها به طرف تعمیرگاه می‌روند تا از تیوپ‌های فرسوده کِش ببرند و آماده کنند. بعد از ظهر گروهان به حرکت درمی‌آید در حالی که یک سلاح تازه به تجهیزاتمان اضافه شده است! بچه‌ها تیر و کمان‌ها را از گردنشان آویزان می‌کنند. وقتی به خط می‌رسیم، نزدیک غروب است. با دستور فرماندهی قرار می‌شود تا هوا روشن شود درباره منطقه، موقعیت دشمن و سنگرهای کمین توجیه شویم.

نگهبان‌ها مشخص می‌شوند. عده ای به سنگر کمین که در صد متری عراقی‌ها درست شده، می‌روند و همه کارها رو به راه می‌شود. بعد از رفتن بچه‌های کمین، سر و صدای آخ و واخ عراقی‌ها بلند می‌شود و می‌فهمیم که تیر و کمان‌ها آتش بس را نقض کرده اند! تا آنجایی که چشم کار می‌کند و بچه‌ها سنگرهای عراقی‌ها را می‌بینند، آن‌ها را از مزه سنگهای تیر و کمان بی‌نصیب نمی‌گذارند. صبح، روی خط عراقی‌ها سر و صدای زیادی است. معلوم می‌شود که با سنگ اندازی بچه‌ها جر و بحث شان بالا گرفته است!

🌸 در اثر سر و صداها و اعتراضات عراقی‌ها نسبت به سنگ باران مواضعشان از سوی رزمندگان تیر و کمان به دست و برای به دست گرفتن کنترل اوضاع، فرمانده لشکر حاج محمد کوثری هم به خط می‌آید و ترفندی می‌اندیشد. او به بچه‌ها دستور می‌دهد: هر چه پرچم قرمز دارید روی دژی که مستقر هستید بزنید، چون رنگ قرمز نمایش خشم است و دشمن باید بداند با این‌که آتش بس شده است، ولی هنوز کینه آنها در دل ماست. چند روز بعد، عراقی‌ها در اثر فعل و انفعالات موجود در خط مقدم صلاح را در این می‌بینند که خط اول خودشان را ۵۰۰ متر عقب‌تر ببرند و این امر باعث ناراحتی بچه‌های گروهان تیر و کمان می‌شود، زیرا با این کار، عراقی‌ها از تیررس تیر و کمان‌های آنها دور شده‌اند!!

#فرمانده_شهید_محمود_کاوه 🌸

← دشمن باید بداند و این تجربه را کسب کرده باشد که؛ هر توطئه‌ای را که علیه انقلاب طرح‌ریزی کند، امت بیدار و آگاه با پیروی از رهبر عزیز، آن را خنثی خواهد کرد. آینده جنگ هم کاملاً روشن است که پیروزی نصیب رزمندگان اسلام خواهد شد و هیچ‌گاه ما نخواهیم گذاشت که خون شهیدانمان هدر رود.



جانباز شهید

حاج کاکا

در مناطق مختلفی از جبهه حضور داشتم. در ۱۶ بهمن ماه سال ۵۹ بر اثر اصابت خمپاره در سوسنگرد، پاهایم را از دست دادم. نزدیک غروب بود و هوا شروع به باریدن کرد، روبه سوی کمین‌های دشمن ایستاده و مشغول پست دادن بودم که، خمپاره‌ای از سمت بستان شلیک شد و به زانوهایم اصابت کرد و تنها به یاد دارم با صدای بلند یا علی گفتم و احساس کردم پاهایم همانند شیشه‌ی شکسته، تکه‌تکه شده است. پس از چند دقیقه هوشیاری خود را از دست داده و نمی‌دانم چگونه سنگر بر سرم آوار شده بود، هم‌زمان مرا از زیر خاک بیرون کشیده و مرا به شهر سوسنگرد انتقال داده بودند و در آنجا پاهایم را تا جایی که قابل بستن بود برای بند آمدن خون بدنم، محکم بسته بودند و سپس مرا به اهواز منتقل کردند. در اهواز قسمت‌هایی از پاهایم که له شده بود را نیز قیچی کردند؛ پس از چند ساعتی به هوش آمدم که یک نفر با من حرف می‌زد و مرتب می‌گفت آقای عباس زاده بگو یا ابوالفضل، وقتی نگاه کردم دیدم شهید چمران است، پس از چند دقیقه‌ای که کاملاً به هوش آمدم چشمم به پاهایم افتاد که کاملاً قطع شده بود. حاج محمدحسین عباس زاده معروف به حاج کاکا، جانباز ۷۰ درصدی که هر دوپایش را در میان خاک‌ریزهای جبهه جا گذاشته بود و ۳۷ سال دستانش تکیه‌گاه او شده بود، سرانجام دراربعین حسینی سال ۱۴۰۰، آسمانی شد و به یاران شهیدش پیوست...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه

برشی از زندگی جانباز شهید، محمدحسین عباس زاده

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#چشمائی_که_به_خاطر_ندیدن_کور_شد...!!

استاندار مازندران در جمعی تعریف می‌کردند که؛ در تاکستان قزوین یکی از برادران آزاده از ناهنجاری های فرهنگی موجود بسیار آزاده خاطر بودند و می‌گفتند؛ همیشه من به یاد دوران اسارت می‌افتم و همواره حسرت آن روزها رو می‌خورم.

این آزاده تعریف می‌کردند که ما در اسارتگاه‌های صدام که بودیم برای آزار رساندن روحی و شکنجه احساسات اسرا از طریق تلویزیون های موجود در بندها فیلم های مستهجن پخش می‌کردند و ما را مجبور به دیدن آنها می‌کردند و در صورت امتناع به بدترین صورت ممکن ما را شکنجه می‌کردند.

روزی یکی از اسرای جدید الورد از دیدن این فیلم امتناع کرد و وقتی مسئول اسارتگاه از او دلیل را پرسید او گفت: ما انقلاب کردیم تا با این موارد مبارزه کنیم، خدا دستور داده که به این چنین صحنه هایی نگاه نکنید.

فرمانده به او گفت که من می‌گویم تو نگاه کن و باید این کار را بکنی. اما این برادر اسیر از این کار امتناع کرد. در همین فی‌مابین ناگهان فرمانده عراقی با یک سوزن ضربه ای را به چشم این برادر وارد کرد و او را کور نمود....

#فرمانده_شهید_سردار_سید_محمدرضا_دستواره 🌸

← من نتوانستم آنطوری که می خواستم به اسلام خدمت کنم، شما از امام پیروی

کنید و به نظام مقدس جمهوری اسلامی خدمت نمایید.

#چهره_به_چهره_با_دشمن!!

🌸 در عملیات برون مرزی فتح یک، که در داخل خاک عراق انجام شد، نیروهای تیپ

ویژه ۶۶ هوابرد سپاه شرکت داشتند. وقتی به داخل خاک عراق روانه شدیم، هدف

این بود که به یکی از استانهای عراق (سلیمانیه) حمله کنیم. بنابراین، لباس کردی

پوشیدیم و راه افتادیم. وقتی چندین کیلومتر در عمق خاک دشمن پیشروی کردیم،

باید از روی جاده، مقداری از مسیر را می پیمودیم. همان موقع....

🌸همان موقع یک ستون از نیروهای عراق در حال عبور بودند. هوا تاریک شده

بود. بنابراین، آنها قادر به تشخیص چهره‌ی ما نبودند. برای همین بچه‌ها ضمن بلند

کردن دست و گفتن خسته نباشید به زبان کردی، آنها را بدرقه کردند. بعد از

کیلومترها پیاده‌روی، پشت شهر سلیمانیه رسیدیم و مأموریت خود را – که انفجار

چند نقطه از منطقه بود – انجام دادیم. دشمن ابتدا خیال می‌کرد هواپیماها حمله

کردند، اما وقتی متوجه حضور نفرات پیاده شد فوری مرزها را بست و امکان تردد را

سخت کرد. عده ای از برادران در محاصره قرار گرفتند و به کوه ها گریختند. چند روزی که گذشت، سپاه قرار ملاقاتی برای نیروها با آقای هاشمی رفسنجانی ترتیب داد که از تلویزیون پخش شد.

🌸 وقتی دشمن فهمید که نیروهای عمل کننده منطقه را ترک کرده اند، اقدامات امنیتی خود را سبک کرد و نیروهایش نوار مرزی را تخلیه کردند و با این ترفند، نیروهای ما نیز به این سوی مرز آمدند و خلاص شدند.

#محراب_جعبه_ای_در_دل_سنگر!!

🌸 سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ شرکت داشتم. زمستان بود و هوا سرد. باران و گِلِ شل هم مزید بر علت بود. خطر انفجار خمپاره و توپ هم جدی بود. فرمانده دستور داده بود همه در سنگرها نماز بخوانند. سنگر با جعبه های مهمات ساخته شده بود و ارتفاع آن به قدری کم بود که در آن فقط امکان نشستن و خوابیدن وجود داشت و من دلم نمی خواست نشسته نماز بخوانم.

🌸 بنابراین جعبه بسیار شیک و تمیز و زیبا را آوردم و آن را از طول رو به روی قبله قرا دادم. کف سنگر را کندم و جعبه را در آن گذاشتم. به این ترتیب، وقتی داخل جعبه

می ایستادم هنوز چند سانتی متری سرم تا سقف سنگر فاصله داشت. آن قدر از این موضوع خوشحال بودم که گویی نوعی سلاح جدید اختراع کرده بودم.

🌸 در این جعبه یک سجاده آماده و گسترده بود. وقتی نمازم تمام می شد در جعبه را می بستم و پتو را که فرش سنگر بود روی آن کشیدم. یک نمازخانه سِری که بچه ها از آن خیلی خوششان می آمد و جان می داد برای نماز شب خوان ها، چون شبیه قبرهای پیش ساخته بود.

#شهید_امیرمختار_مهماندوست 🌸

#فریب_دشمن

🌸 ما در منطقه عملیاتی جنوب بودیم که به ما دستور داده شد به قسمت غرب کشور برویم. گردان ما چون زرهی بود خودروها را سوار تریلی نموده و به قصد غرب روانه شد. علت آن، این بود که می خواستند در منطقه جنوب، عملیاتی را تحت عنوان والفجر ۸ انجام بدهند و ما جهت گول زدن دشمن به آن منطقه رفتیم.

🌸 به گردان ما دستور داده شد که در شب، تردد زیادی داشته باشیم و ما همین کار را انجام می دادیم و دشمن احساس می کرد، می خواهد عملیات بشود. لشگر خود را به سمت ما آورد و سلحشوران از سمت جنوب شروع به عملیات کردند که

باعث آزادسازی منطقه فاو، کارخانه نمک و قسمت‌های دیگر گردید و ما را بعد از چند ساعت به منطقه بهمنشیر آوردند و ما در آنجا مستقر شدیم. شب هنوز به پایان نرسیده بود که از هر سو دشمن گلوله‌های زیادی به طرف ما شلیک می‌کرد و رزمندگان مقاومت می‌کردند. فردای آن روز مزدوران عراقی با گرفتن عکس امام یا عکس خانواده‌شان خود را تسلیم رزمندگان کردند. در یکی از شبها جهت حمایت لودرهای خودی به خاکریزها رسیدیم که گفتند عراقی‌ها در اینجا هستند. ما چند ساعتی بودیم که دشمن شروع به کوبیدن منطقه عملیاتی کرد و پاتک شروع شد. یکی از برادران که شروع به تیراندازی کرد، گلوله آر.پی.جی ۷ به سنگر اصابت کرد و موج او را گرفته و رفت. اما برادر دیگری که مقاومت می‌کرد، گلوله اش تمام شد و بعضی‌ها به سنگر نزدیک شدند و با شلیک گلوله ای او را به لقاء حق فرستادند.

←.... پدر و مادرم! خدا را شکر کنید تا خداوند در روز قیامت با فضلش با ما رفتار کند نه با عدلش، و شما هرگز ناراحت نباشید. پیرو دین خدا و پیرو ولایت باشید تا به مملکت اسلامیاتان آسیبی نرسد. و خدا را از یاد نبرید که منحرف و اهل جهنم می‌شوید و پیوسته از جمهوری اسلامی پشتیبانی کنید و اگر برای دوام آن خون لازم است، تو مادرم و خواهرم، زینب‌وارو تو پدرم و برادرم حسین‌وارو وارد صحنه شوید و تودهنی به منافقین بزنید.



جانباز

مجتبی مروتی

...گلوله درست روی صورتش منفجر شده بود و بیشتر اجزای آن را از بین برده است. شدت صدماتی که به صورت آقا مجتبی وارد شده بود به اندازه‌ای بود که کسی امید به زنده ماندنش نداشت و هر لحظه منتظر شهادتش بودند. او را به پشت خط انتقال می‌دهند تا شاید فرجی شود. سرانجام مجتبی را به بیمارستان سوانح سوختگی مطهری تهران انتقالش می‌دهند تا حداقل با انجام چندین عمل جراحی حساس، راه مجاری تنفسی او را باز کنند بلکه بتواند نفس بکشد. از آن سال تا به حالا ۶۰ بار عمل جراحی روی صورت حاج «مجتبی مروتی» انجام شده است. شدت انفجار گلوله روی صورتش به حدی بوده که بخش زیادی از صورتش گوشت، پوست و استخوان نداشت و علاوه بر آن ترمیم بخش‌های تنفسی و دهان، کار آسانی نبود... در هر عمل جراحی، بخشی از استخوان ران و یا استخوان‌های دیگر بدنش برداشته می‌شد و به جای بینی و گونه و فک استفاده می‌شد. او با اینکه ۶۰ بار زیر تیغ جراحی رفته و هنوز هم به خوبی نمی‌تواند نفس بکشد، اما باز مانند کوه استقامت می‌کند و می‌گوید: سیرت و باطن آدم‌ها خیلی مهم‌تر و ارزشمندتر از صورت ظاهری آدم‌هاست. اما به هر حال مشکل غذا خوردن را می‌شود با راه‌حلی مثل میکس کردن یا خوردن سوپ و آش و غذاهای رقیق حل کرد، اما نمی‌توانم به راحتی از راه بینی نفس بکشم. خیلی وقت‌ها به دلیل تنفس از دهان، اکسیژن کم می‌آورم...گاهی دخترم صدقه می‌داد تا مردم به خاطر ظاهر من، به من نخندند...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه

برشی از زندگی جانباز ۷۰ درصد، مجتبی مروتی

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#هوش_یکی_از_فرماندهان...!!

🌸 در عملیات محدود قدس ۴ که در تاریخ ۱۳۶۴/۵/۲ در منطقه هور الهویزه انجام گرفت، دشمن پس از سقوط پاسگاهایش و تأمین اهداف عملیات توسط ایرانی ها، به اجرای شدید آتش توپخانه مبادرت ورزید و تردد در منطقه عملیاتی را با اشکال مواجه نمود. در این میان یکی از فرماندهان عملیاتی فکری ابتکاری به ذهنش خطور کرد و تصمیم گرفت که با استفاده از اسرای عراقی دشمن را فریفته و به یکی از این دو هدف دست یابد؛ یا نیروهای دشمن را نابود کند، یا اینکه آتش شدید توپ خانه دشمن را قطع نماید.

🌸 این فکر را توسط مترجم با تنی چند از اسرای عراقی در میان گذاشت. لحظاتی بعد تعدادی از اسرا به تقاضای همکاری پاسخ مثبت داده و به پای بی سیم منتقل شدند و هر کدام جداگانه به وسیله بی سیم با فرماندهی خود در عقبه دشمن تماس گرفته و وانمود نمودند که هنوز در مواضع خود مستقر هستند و به کمک احتیاج دارند و تقاضای اعزام قوای کمکی نمودند.

🌸همچنین درخواست دیگر آنها از فرمانده شان، قطع آتش توپخانه بود چون در تماس هایشان گفته بودند که آتش توپخانه بر سر آنها می ریزد. فرماندهی دشمن که بر روی منطقه عملیاتی تسلطی نداشت، حاضر به ریسک نشد و اعزام

نیروی کمکی را نپذیرفت، اما با تقاضای قطع آتش توپخانه موافقت نمود. پس از لحظاتی، آتش شدید توپخانه عراق به طور کلی قطع شد و در این فاصله تردهای لازم و مؤثر نیروهای خودی انجام گرفت و ابتکار مزبور به ثمر نشست.

#شهید_حمید_نهاوندی 🌹

← ای ملت شهیدپرور از خداوند بخواهید که خدای نکرده وقتی نیاید که شما به خاطر مادیات این دنیای پست، از امام حسین (ع) و حسین زمان (ع)، خمینی بت شکن دست بردارید. امت شهیدپرور تنها راهی که ما می توانیم خدا را از خود راضی کنیم زیر پا گذاشتن هواهای نفسانی است، برادران و خواهرانم وحدت را فراموش نکنید.

#مسئولیت_طاقت فرسای_یکی_از_بچه های_سمج!

🌸 تخریب در کردستان تجربه خاصی بود. یکی از آن تجربه ها؛ تجربه زمین بود. خودی و دشمن دیگر دریافته بودند که در زمین های سخت و سنگلاخ مین کار گذاشتن دشوار است و مطمئن ترین محل ها برای عبور؛ راه رفتن داخل شیار و پا روی سنگ ها گذاشتن بود. ولی یکی از بچه های سمج؛ محل تردد دشمن را با دشواری به هم ریخت.

🌸 او مسئولیت طاقت فرسای مین گذاری در شیار را به عهده گرفت و تضمین کرد که دیگر دشمن از آن محل عبور نکند! یا اینکه آن قدر دلهره در دلش ایجاد شود که تا حد امکان از آن محل عبور نکند، وی بر خلاف تجربه به دست آمده، زیر تمام سنگ هایی که به نوعی موقع عبور هر کسی ترجیح می داد روی آن قدم بگذارد و عبور کند مین کار گذاشت.

🌸 بعضی را قطع کشتی و بعضی را تله انفجاری کرد و در آخر همان شد که قولش را داده بود. دشمن بعد از چند بار عبور از آن مسیر و دادن تلفات به ناچار به راه های صعب العبور تر روی آورد.

#خودروهای_سر_به_هوا...!!

🌸 فرماندهان برای گمراه کردن دشمن و دادن اطلاعات غلط، هر از گاهی دستوراتی در مورد نوع استقرار سنگرها و حتی تجهیزات و ماشین های اسقاطی می دادند. مثلاً برای اینکه دشمن در عکس برداری های هوایی دچار سردرگمی و اشتباه محاسباتی شود، ماشین های اسقاطی را با نظم و ترتیب و آرایش جنگی پشت خاکریزها می چیدند. و حتی تانک های سوخته را در مواضعی قرار می دادند که جلو و آرایش نظامی آن به گونه ای باشد که گویا تانک در سکوی خاصش قرار گرفته است یا با چیدن پلتهای بلامصرف در کف زمین و محوطه اطراف پایگاه وانمود

می‌کردند تجهیزات عجیب و غریبی با آرایش در منطقه مستقر است!! گاهی نیز تراورزهای زیادی را در محوطه ای که احتمال هلی‌برن کردن دشمن از آن محل وجود داشت به صورت ایستاده قرار می‌دادند تا مانع فرود هلی‌کوپتر شوند.

🌸 در اوایل جنگ در آبادان برای ممانعت از هلی‌برن کردن دشمن و جلوگیری از سقوط شهر محاصره شده آبادان، ماشین‌هایی را که در بمباران در بندر از بین رفته بودند، به صورت عمودی قرار دادند تا مانع فرود هلی‌کوپترها شوند.

#خیر_فرود_اضطراری!

🌸 دوم فروردین سال ۱۳۶۱، عملیات فتح المبین تازه شروع شده بود. من که خلبانی بالگرد مشترک را به عهده داشتم، مسئولیت جابجایی نیروها به پشت خط مقدم را انجام می‌دادم. هواپیماهای عراقی تلاش می‌کردند به هر صورت ممکن جلو این جابجایی را بگیرند. از این رو همیشه در کمین بالگردهای شنوک که بی‌دفاع هستند، بودند. در این مأموریت‌ها ما با هماهنگی هواپیماهای " اف - ۱۴ نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران که به صورت پوشش هوایی بالای سر ما بودند پرواز می‌کردیم. آن روز با طلوع فجر طبق معمول با پنج فروند " بالگرد شنوک " کار جابجایی نیروها را آغاز کردیم. مأموریت ما انتقال بیش از ۳۰۰ رزمنده از اندیشک به پشت نیروهای عراقی بود. در طول مسیر مرتب مواظب اطراف بودیم که مورد

اصابت قرار نگیریم. ناگهان خلبان هواپیمای " اف - ۱۴ " با کلمه رمز به ما گفت: سریعاً به زمین بنشینیم. بلافاصله محلی را برای فرود انتخاب کرده و هر کدام به صورت پراکنده در گوشه ای نشستیم. هنوز آخرین بالگرد به زمین ننشسته بود که صدای انفجار مهیبی به گوش رسید.

🌸... اطراف را که جستجو کردیم، متوجه شدیم در فاصله ای از ما یک فروند هواپیما به زمین اصابت کرده و آتش گرفته است. به طرف هواپیما رفتیم. با جنازه متلاشی شده خلبان که یک سرگرد عراقی بود روبرو شدیم. توانستیم نقشه نیمه سوخته خلبان را که ارزش اطلاعاتی زیادی داشت را از جیب او بیوریم. با دیدن این صحنه در دل به خلبان قهرمان نیروی هوایی آفرین گفتم که این گونه ما را در پوشش هوایی کمک و یاری می دادند. راوی: سرتیپ ۲ خلبان منوچهر رزمخواه

غیرت های - خفته!!

🌸 اصلاً نفهمیدم که شاگرد اتوبوس است، پسر راننده است یا خادم کاروان؟ هر چه بود رفتار خیلی جلفی داشت. توی اتوبوسی که همه شان از دخترهای دانشجوی کاردانی هنر بودند، پسری با این شکل و قیافه و رفتار، وصله ی نچسبی به نظر می رسید. با یکی از دخترها بیش از اندازه شوخی می کرد. مردد بودم که نصیحت شان کنم یا نه؟ من بین راه به آنها ملحق شده بودم و قرار بود فقط تا طلایه همراه

آنها باشم. بنابراین شناخت چندانی از آن جمع نداشتم. طبق وظیفه ای که داشتم بلند شدم و چند دقیقه ای را درباره شجاعت و مردانگی شهدا صحبت کردم. کار آنها که در طلائیہ تمام شد، خدا حافظی کردم و برای استراحت به سوله ی مخصوص سربازها رفتم. از پشت در کسی صدایم کرد. بلند شدم، دیدم همان دختری است که آن پسر خیلی با او شوخی می کرد. از دیدنش تعجب کردم. با عجله کاغذی به من داد و تند گفت: "حاج آقا لطفاً تا من نرفتم این کاغذ را نخوانید." و دوید تا زودتر از محوطه طلائیہ خارج شود. فکر کردم شاید حرفی توی اتوبوس زده ام که باعث ناراحتی اش شده. کاغذ را باز کردم. بعد از سلام و کمی تعارف نوشته بود: "حاج آقا! آن پسر جوانی که داخل ماشین دیدید، برادر من است که متأسفانه معتاد به هروئین بوده. هر چه با او صحبت می کردم فایده ای نداشت. البته یک بار ترک کرد اما دوستان ناباب، باز او را به اعتیاد کشاندند. روز عرفه پارسال من طلائیہ بودم. از شهدای گمنام طلائیہ خواهش کردم، کاری کنند برادرم به این جا بیاید و به واسطه شهدا غیرتش زنده شود.

.... به اصرار من، مسئول کاروان قبول کرد تا برادرم به عنوان خادم گروه با ما همسفر شود. حرفهای شما و سایر برادران راوی، ذره ای از غیرت شهدا به او فهماند. او خیلی متحول شده است و.... حاج آقا! از طرف من به همه بگویید شهدا، بد و

خوب را از هم جدا نمی‌کنند. آنها همه را برای زیارت دعوت می‌کنند. حتی برادر معتاد من را. راوی : حجت السلام نائبی از گروه تفحص سیره شهداء قم

#شهید_حسین_نامور 🌹

👉 من با آگاهی کامل و علم به مکتب رهایی بخش تشیع قدم به این راه گذاشته ام، زندگی جز آزمایش همین مرحله که چه کنیم تا رسالت خلیفه الله را به عهده بگیریم نیست.

#شیرینی_اذیت_شدن...!!

🌸 خیلی کوچک بود و معلوم بود، مسئولین اعزام را ذله کرده تا اجازه دادند. به یاد جبهه (تجربه این کار را خودم داشتم)! تا چند وقت قبل تر حاج حسین به خود من گیر می‌داد که: «بچه چی می‌خوای اومدی اینجا و...» حالا دیگر شده بودم نیروی قدیمی لشکر و باید به جوری تلافی می‌کردم و خدا آقای کاظمی را سر راه من گذاشت تا دق نکنم.

🌸 بیچاره می‌شدی تا از خواب بیدارش کنی! مثلاً نیمه شب می‌خواستیم برای نهبانی بیدارش کنیم، کل بچه‌های سنگر بیدار می‌شدند اما این تکان نمی‌خورد. خنده بازاری می‌شد که نگو. همش من را با مادرش اشتباه می‌گرفت. می‌گفتم:

«پاشو نگهبانی!» می‌گفت «نمی‌خوام، خوردم.» می‌گفتم «بابا، دیر شد باید بری سر پست.» می‌گفت «چرا همش من برم نون بگیرم یک بار هم علی بره» و....

🌸 پتو را از رویش می‌کشیدیم که دیگر به جاده خاکی می‌زد و جیغ می‌کشید. آخر کار هم یکی باید جورش را می‌کشید و به جای این شاهزاده‌خان نگهبانی می‌داد. بگذریم. این مقدمه بود تا به این برسیم: حسین کاظمی. رفتیم کردستان، ارتفاع شهید فخاری مقابل هزار قله. چند روزی در خط مستقر بودیم اما حکایت من و آقای قصه ما هر شب ادامه داشت. تا اینکه به این نتیجه رسیدیم که او را از نگهبانی شب خلاص کنیم و به جای آن اول صبح سر پست نگهبانی برود.

🌸 نماز صبح را خواند و با سلام و صلوات اسلحه به دوش عازم میدان کارزار - بیخشید نگهبانی - شد. مثل همیشه صد بار گفتم: «حسین جون، خوابت نبره. ما بعد از خدا به اینکه تو نگهبانی دلمون خوشه. اینجا کردستانه، با جنوب خیلی فرق داره.» و بعد به خاطر اینکه تلافی حرف‌های حاج حسین را هم در آورده باشم، طوری که بشنود می‌گفتم: «معلوم نیست این بچه را برای چی چی آوردند جبهه!» رفتم داخل سنگرو از بس خسته بودم خوابم برد....

راوی: رزمنده دلاور محمد احمدیان



جانباز

عباسعلی مختاری

موقعی که مجروح شدم، حتی برادرم که آمده بود در بیمارستان بالای سرم، من را از قیافه تشخیص نداد. در عملیات والفجر ۱۰، در شهر حلبچه عراق بودم که، گلوله توپ به بغل ماشین خورد و یک ترکش به صورت من خورد، ترکش هم رفته بود داخل دهانم (قسمت سمت راست) و از طرف دیگر بیرون آمده بود، لثه برام نمانده بود. استخوان‌های زیر بینی نبود، استخوان‌های گونه خرد شده بود و خیلی وضع بدی داشتم. من ۸ روز بعد از حادثه به هوش آمدم در بیمارستان و تا الان بیش از ۶۵ بار عمل‌های سنگین برای بازسازی صورتم انجام شده. از تمام گوشه گوشه بدن من استخوان و گوشت برداشتند و پیوند زدند به صورت من. دستم را رگش را از بالا و پایین برداشته با استخوانش و دست دیگرم را، رگش را که خط بخیه هاش مشخصه برداشته و از پای سمت چپ هم، مقداری از استخوان ساق برداشته شده است. همه این عمل‌ها برای این بود که فقط لثه برایم درست کنند. برایم لثه درست کنند که بتوانند برایم دندان بکارند تا فقط بتوانم غذا بخورم. این همه عمل جراحی فقط به خاطر اون یک تیکه لثه بود. از دنده ام برداشتند، از کتفم برداشتند، از این گوش تا این گوش سر من را شکافتند، استخوان‌های قسمت فوقانی جمجمه ام را برداشتند و... الان هم دیگه چشم سمت راستم نمی‌بیند و گوش سمت چپم هم نمی‌شنود و....

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه
برشی از زندگی جانباز ۷۰ درصد، عباسعلی مختاری

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

🌸 در اواخر سال ۱۳۸۲ یک کاروان دانشجویی برای زیارت و بازدید به ارونند کنار، منطقه عملیاتی والفجر ۸ و مزار ۸ شهید گمنام آمده بودند و در میان آنها دختر شهیدی که پدرش در عملیات والفجر ۸ در منطقه فاو به شهادت رسیده بود هم حضور داشت. برادران فرهنگی لشکر ۲۵ کربلا موقع استقرار در این منطقه در ضمن فضا سازی تمثال مبارک شهدای لشکر، عکس پدر شهیدش را نیز بر فراز سنگرهای دایر شده نصب کرده بودند.

🌸 وقتی چشم فرزند شهید به عکس پدرش می افتد پای عکس می نشیند و شروع به گریه می کند. در همین حال یکی از همسنگران پدرش که به عنوان راوی در آن جا حضور داشت متوجه می شود و سراسیمه به بنده مراجعه می کند و می گوید: احمدی فرزند سردار شهید کهنسال پای عکس پدرش دارد به شدت گریه می کند. شما بیایید یک جوری ایشان را ساکت کنید. گفتم چشم و به اتفاق برادر رمضان نژاد از داخل حسینیه صحرائی به سمت فرزند شهید کهنسال رفتیم.

🌸 چند قدمی مانده بود به ایشان برسیم که مرا شناخت و گفت: خواهش می کنم جلو نیایید. بگذارید به حال خودم باشم، زمانی که بابام شهید شد من یک ساله بودم و الان ۱۸ ساله ام. به اندازه ۱۷ سال با بابا حرف دارم می خواهم با بابام صحبت

کنم. ما متأثر شدیم و همان‌جا نشستیم و تمام کسانی که در آن لحظه حضور داشتند همه به گریه افتادند. ۱۵ دقیقه گذشت که ایشان گفتند: حالا بفرمایید.

🌸 به خدمت رسیدم و ضمن احوالپرسی گفتم: عمو جان به میهمانی بابا خوش آمدی. یقیناً شما مدعو پدر هستید و ایشان الان حاضر و ناظر اند. فرزند شهید کهنسال گفت: وقتی که می‌خواستم به ارونه بیایم با مامان تماس گرفتم تا او را در جریان سفر بگذارم. وقتی مادرم گوشی را برداشت گفت: دخترم من از این سفرت اطلاع داشتم. گفتم چطور مامان؟ کی به شما گفت؟ گفت: دیشب بابات به خوابم آمد و گفت دخترم دارد می‌آید پیش من.... 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید کهنسال-راوی: رزمنده دلاور غلامرضا احمدی از لشکر ۲۵ کربلا

#شهید_حسن_امامی 🌸

👉 در این لحظه‌های حساس تاریخ که خداوند شما ملت عزیز را مورد آزمایش و امتحان قرار داده است با توکل بر او و با رهنمودهای امام عزیزمان ان‌شاءالله با سربلندی کامل از این امتحان الهی سربلند و پیروز باشید و در پیشگاه خداوند روسفید باشید و مبادا چیزهایی مادی شما را فریب بدهد و پاهایتان از مبارزه با کفر جهانی سست شود و روی خود را مانند منافقین برگردانید و امام عزیز را تنها بگذارید.

#یکی_از_مادران_بارانی....

🌸 نه دلشان می آمد من را تنها بگذارند، نه دلشان می آمد جبهه نروند. این اواخر قبل از رفتنشان هر روز با هم یکی به دو می کردند. شوهرم به پسر می گفت: «از این به بعد، تو مرد خونه ای، باید بمونی از مادرت مراقبت کنی.»

🌸پسر می گفت: «نه آقا جون! من که چهارده سالم بیشتر نیست. کاری ازم بر نمی آید. شما بمونید پیش مادر بهتره.» -اگه بچه ای، پس مری جبهه چه کار؟! بچه بازی که نیست. -لااقل آب که می تونم به رزمنده ها بدم! دیدم هیچ کدام کوتاه نمی آیند، گفتم «برید هر دو تایتون برید!!!»

#سیزده_موذن_ناآشنا...!

🌸 آخرین روزهای تابستان ۷۲ بود و دست های جستجوگر بچه های «تفحص» به دنبال پیکر شهدا می گشت. مدتی بود که در منطقه ی عملیاتی خیبر به عنوان خادم شهیدان انتخاب شده بودیم و با جان و دل در پی عاشقان تارا... بودیم.

🌸 سکوت سراسر جزیره را فرا گرفته بود، سکوتی که روح را دگرگونی می کرد. قبل از وارد شدن به منطقه تابلویی زیبا نظرم را جلب کرد: با وضو وارد شوید، این خاک به خون مطهر شهید آغشته است. این جمله دریای سخن بود و معنی.

نزدیک ظهر بود. بچه‌ها با کمی آب که داشتند تجدید وضو کردند، ولی ناگهان صدای اذان آن هم به صورت دست جمعی به گوش جانمان نشست. با خود گفتم هنوز که وقت نماز نیست، پس حتماً در این اذان به ظاهر ناگاه حکمتی نهفته است. از این رو، به طرف صدا که هر لحظه زیباتر و دلنشین‌تر می‌شد، پیش رفتیم. ناگهان....

... ناگهان در کنار نیزارها قایقی دیدیم که لبه آن از گل و لای کنار آب بیرون آمده بود. به سرعت به داخل نیزارها رفتیم و قایق را بیرون کشیدیم و سرانجام مؤذمان ناآشنا را یافتیم. درون قایق شکسته که بر موج‌های آب شناور بود، پیکر ۱۳ شهید گمنام. ما را به غطبه واداشت.... راوی: جانباز شهید علیرضا غلامی

#شهید_خلیل_واحدی 🌹

←.... انسان با عمر کوتاهش باید از این دنیا توشه و آذوقه ای برای آخرت بردارد که در غیر این صورت هلاک خواهد شد.

#آقا_هم_گریه_کرد!

🌹 در بیمارستان شهید مصطفی خمینی تهران بستری بودم. مجروحین زیادی روی تخت‌های بیمارستان دراز کشیده بودند. به ما اطلاع دادند که بعد از ظهر مردم برای عیادت می‌آیند. با شنیدن این حرف خوشحال شدیم و خودمان را جمع و جور

کردیم و منتظر ماندیم. عید سعید غدیر خم بود. ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر متوجه شدیم که آقای خامنه‌ای ریاست جمهوری، رییس مجلس شورای اسلامی و رئیس بنیاد شهید انقلاب اسلامی به همراه تعدادی از مسئولین وارد بیمارستان شدند.

🌸 آن‌ها به اتاق مجروحین می‌رفتند و بعد از سلام و احوالپرسی، از زحماتشان تقدیر و تشکر می‌کردند، تا این‌که نوبت به اتاق ما شد. آن‌ها پس از احوالپرسی از تک تک مجروحان اتاق، کنار تخت برادر مجروحی که هر دو دست و پایش را از دست داده بود، ایستادند. با او احوالپرسی کردند و علت مجروحیتش را جویا شدند.

🌸 ایشان بیان کرد که دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی هستم که برای دادن امتحان به مدرسه رفته بودم. بعد از امتحان داشتم، برمی‌گشتم که مورد اصابت ترکش موشک عراقی قرار گرفتم و دست و پایم را از دست دادم. همین طور که صحبت می‌کرد اشک از چشمان آقای خامنه‌ای جاری شد. دانش آموز با دیدن گریه ایشان ناراحت شد و گفت: آقای خامنه‌ای من که از شما خواسته‌ای نداشتم که شما دارید گریه می‌کنید. تازه من که برای اسلام هیچ کاری انجام نداده‌ام! مگر شهید بهشتی نگفته است که بهشت را به بها دهند نه به بهانه. برای همین من هم امروز به بهانه این که دست و پایم را از دست داده‌ام اجری ندارم بلکه باید کار و تلاش کنم و از طریق خدمت به خلق خدا ثوابی کسب کنم تا بهشتی شوم. بعد برگشت و به او

گفت: آقای خامنه‌ای از شما می‌خواهم که به پزشکان بگویید مرا زودتر درمان کنند تا بتوانم درس را بخوانم و از این طریق به کشورم خدمت کنم. همه‌ی حاضرین در اتاق، از صحبت این نوجوان، متعجب شدند. راوی: رزمنده دلاور محمد حاجیلری

#مداوای_مجروحی_که_جناق_سینه_نداشت!!

🌸 یک روز صبح هواپیماهای عراقی پادگان سوسنگرد را بمباران کردند. ابتدا در ارتفاع پایین، ستادها را زده و وقتی پرسنل به محوطه آمده بودند، نفرات را به رگبار بسته بودند. در این عملیات ۶۰۰ کشته و مجروح داشتیم. در این گونه مواقع سعی می‌کردیم از تراکم انسانی و دخالت‌های غیر پزشکی در محوطه کاسته بشه. راهروها را می‌بستیم که کسی به عنوان همراه وارد نشه. همان‌طور که یک مجروح در اتاق عمل در حال جراحی بود، مجروح بعدی در اتاق مجاور، آماده‌ی عمل می‌شد.

🌸 در این اثنی، راننده‌ی آمبولانس با سرعت پرید توی اتاق عمل و گفت: دکتر بیا یک مجروح داریم که از همه جای بدنش هوا می‌آد بیرون. رفتم دیدم ترکش‌های متعددی به ریه‌اش خورده، وقتی نفس می‌کشه، از همه جاش حباب می‌زنه بالا. جناق سینه‌اش هم کنده شده بود، به طوری که قلب و عروق و ریه‌ها دیده می‌شد. او را به ریکاوری بردیم و نشسته بدون بی‌هوشی با سرعت زیاد تراکستی کردم. یک لوله تنفسی توی تراشه‌اش و بلافاصله چستيو گذاشتم و او را به اتاق عمل بردیم.

ریه و پرده‌ی جنب آن را دوختیم. قسمت میانی قفسه‌ی صدری فاقد هرگونه پوست و گوشت و استخوان بود. پوست شکم را به صورت یک کمربند در آوردم، آزاد کردم و از ناف تا زیر دنده‌ها، مثل یک کشو آوردم بالا روی جناق گذاشتم و پوششی به ناحیه‌ی قلب و عروق دادم. سپس از پوست ران برداشته و روی شکم گذاشتم و بعد از ۲۴ ساعت او را اعزام کردیم.

🌸 بعدها یک روز در سال ۶۸ در بیمارستان شفا در کرمان نشسته بودم. دیدم یک پدر و پسری وارد بخش ترمیمی بیمارستان شدند و سراغ دکتر یوسفی را گرفتند. آن‌ها یک مدرک پزشکی اولیه که معمولاً هنگام اعزام مجروح با او همراه می‌کردیم، با خود داشتند. چون معمولاً شرح عمل مجروحین هنگام اعزام گم می‌شد، من معمولاً دو تا شرح عمل می‌نوشتم. یکی را همراه دیگر مدارک مجروح می‌گذاشتم و یکی را به خود مجروح می‌دادم یا در جیب لباسش می‌گذاشتم.

🌸 این شخص شرح عملی که من در لباس خودش گذاشته بودم، نگه داشته بود. وقتی خود را معرفی کرد، دیدم همان مجروحی است که پیش از این وصف کردم. گفت: وقتی زیاد تحرک دارم احساس تنگی نفس می‌کنم. گفتم: این طبیعی است. او جناق سینه نداشت. آن‌ها برای تشکر آمده بودند. راوی: دکتر «کرامت یوسفی»

فوق تخصص جراحی پلاستیک و ترمیمی 📖 کتاب "جراحی در خاکریز"

فِرْدَوْسِ عَزِيزِ الرَّحْمٰنِ


الْحَمْدُ لِلّٰهِ
الْعَزِيزِ الرَّحْمٰنِ
يَوْمَ نَبْلُوهُمْ
بِأَعْيُنِنَا



شهید سید حسین آملی

سید حسین در سال ۱۳۶۲ در منطقه عملیاتی مریوان قطع نخاع شد و به درجه جانبازی رسید. برادر سیدحسین هم در سال ۱۳۶۷ در منطقه عملیاتی فاو به شهادت رسید. شدت جراحات و وضعیت خاص سید حسین در طول این سالها باعث شد که دو پای سید حسین قطع شود و روزهای آخر هم به بیماری سرطان مبتلا شده بود. شهید آملی به خاطر خوابیدن‌های مداوم بر روی سینه و پدید آمدن زخم‌های بستر دچار عفونت شدید شده بود. سید حسین به خاطر زخم بستر مجبور بود بر روی سینه بخوابد، شهید آملی ۳۶ سال بر روی سینه خوابید، زندگی کرد و لحظه‌ای ناشکری از زبانش شنیده نشد. ورد زبان سید این بود که، خدا نکنه پشیمان بشوم؛ همه این‌ها خواست خداست. لطف خدا به بندگان زیاد است. خانم احمدی همسر شهید آملی که بعد از زمان جانبازی سید با او ازدواج کرد، خود خواهر شهید است. این بانوی ایثارگر بعد از شهادت برادرش و دیدن وضعیت سید حسین، تصمیم می‌گیرد با این جانباز، که شرایط خاصی نیز داشت، ازدواج کند و مانند یک پروانه در طول سالیان متمادی خدمت‌گزار جانباز، شهید آملی بود...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه
برشی از زندگی جانباز شهید، سید حسین آملی
کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#شهید_محمدعلی_یاری 

← سخنی با خواهران و برادران؛ امیدوارم شما هم مثل برادران و خواهران شهید داده دیگر باشید و از اینکه برادر خودتان را در راه خدا داده‌اید خوشحال باشید و افتخار کنید که فقط در راه خدا دادید. امیدوارم خدا به شما هم صبر بدهد. برادرانم شما هم به جبهه بروید و اسلام را زنده نگهدارید....

#نور_سبز_بر_فراز_یک_تپه....

 پیرمردی اطلاع داده بود که شب‌های جمعه نور سبزی از آن تپه می‌آید. با تعدادی از بچه‌ها برای تفحص رفتیم. بعد از چند ساعت جستجو ۴۰ شهید پیدا کردیم و برگشتیم. مدتی بعد مجدداً پیرمرد را دیدیم و تشکر کردیم. پیرمرد گفت: هنوز در آنجا شهید هست. من دوباره شب جمعه آنجا نور سبز را دیدم. مجدداً به محل رفتیم و همه جا را به دقت جستجو کردیم، اما چیزی پیدا نکردیم. از خود شهدا کمک خواستیم، ناگهان نوک پوتین و سپس پیکری را پیدا کردیم. با بررسی پیکر شهید یک کیف پلاستیکی که یک وصیت‌نامه داخلش بود، یافتیم که نوشته بود: پدر و مادر عزیزم، شهدا با اهل بیت (ع) ارتباط دارند. من فردا شب در عملیات لشکر حضرت رسول الله (ص) به شهادت می‌رسم. جنازه من ۸ سال و ۵ ماه و ۲۵ روز در منطقه می‌ماند، بعد جنازه من پیدا می‌شود و آن زمان امام بین ما نیست.... این


اسراری است که ائمه (ع) به من گفتند.... به مردم دلداری و روحیه بدهید و به آنها بگویید که امام زمان پشتوانه این انقلاب است، بگویید ما فردا شما را شفاعت می‌کنیم، بگویید ما را فراموش نکنید."

می‌گفت همان‌جا با مدارک همراهم چک کردم، دیدم عملیات لشکر حضرت رسول (ص) درست همان تاریخ بوده است و دقیقاً شهید در همان تاریخی که معین کرده بود، پیدا شد. راوی: سرهنگ کاجی از اعضای گروه تفحص

#صدام-بزن-جای-دیروزی...!!

تو جبهه معروف بود که تدارکاتی‌ها دست تنگ‌اند؛ جانشان در می‌آمد بخواهند چیزی به بچه‌ها بدهند. در شلمچه مستقر بودیم. اگر اشتباه نکنم سال ۶۵، ۶۶ بود. تدارکاتچی گردان ما هم مثل هم قطارهایش تا می‌توانست به ما سخت می‌گرفت و آن‌طور که باید و شاید نمی‌گذاشت بچه‌ها دل سیر غذا بخورند. حسرت یک وعده غذای خوب یا دسر بعد از غذا، توی دل ما بود تا این که یک روز عراقی‌ها با هواپیماهاشان آمدند و دمار از روزگار چادر تدارکات درآوردند. چندتا از بچه‌ها زخمی و چندتای دیگر هم شهید شدند. تدارکاتچی گردان ما هم جزء همین مجروح‌های بمباران بود. چادر تدارکات هم که نگو و نپرس! داغان شده بود، هر چی غذا و خوراکی توی چادر بود، پرت شد بیرون. بعضی چیزها هم له و لورده شدند.

تدارکاتچی در حالی که دست زخمی اش را بالا گرفته بود، وقتی اوضاع احوال چادرش را بهم ریخته دید، دردش بیشتر شد. بچه‌ها هم معطل نکردند و مثل «آپاچی» ها ریختند توی چادرو بیرون چادرو هرچی خوراکی و چیز به درد بخور بود، بردند توی دهانشان. بمباران عراقی‌ها آن روز نعمتی شد برای بچه‌ها تا دلی از عزا در بیاورند. فردای روز بمباران تدارکاتچی آمد تا به اوضاع و احوال درهم و برهم چادر رسیدگی کند. تا چشمش به ما که دور چادر ایستاده بودیم، خورد شروع کرد اعتراض که چرا دیروز آن کار را کرده ایم. خیلی از دست بچه‌ها عصبانی بود. بچه‌ها خوشحال بودند از این که بالاخره توانستند عقده‌ی ماه‌ها دست تنگی تدارکاتچی را با خوردن غذا و خوراکی‌ها، سرش خالی کنند. یکی از جمع بچه‌ها دست به کار شد و شعار داد: جنگ جنگ تا پیروزی... صدام بزن جای دیروزی!! منبع: سایت نوید شاهد

#شهید_سید_مصطفی_واجدی 

← تقاضای این برادر کوچکتر شما که دستش از حیات دنیوی کوتاه است، حمایت از اسلام، ولایت فقیه و حضور در مراسم نماز جمعه و جماعت و دیگر مراسم عبادی است. بدانید آنگاه که خودتان را از اینها جدا کنید، باید منتظر عقوبتهای الهی باشید. دوستی با خدا باید به قدری زیاد باشد که برای رضایت خاطر او هر دشواری و ناهمواری برایمان آسان و هموار جلوه کند.

لحظه - شهادت - آخرین - نفر....

🌸 از پشت سر صدای رگبار بلند شد. نگاه کردم. چیزی دیده نمی‌شد. تنها جرقه گلوله‌ها بود که از مقابل هم می‌گذشتند. لحظه‌ای بعد صداها خوابید و جز سیاهی چیزی دیده نمی‌شد. گم شده بودیم. جاده فاو - ام القصر پیدا نبود. تا چشم کار می‌کرد سیاهی بود. فرمانده جلوتر از ما حرکت می‌کرد. ۱۵ نفر بودیم. گوشه و کنار چند تیربار کار می‌کرد. از آنها گذشتیم. همه ناامید به اطراف نگاه می‌کردند. این همه دعا و آرزو برای عملیات والفجر هشت. اون وقت حالا گم شدیم....

🌸 فرمانده برگشت. عصبانی بود. - این جوری به هم روحیه می‌دین؟ خوب جنگه دیگه. هیچ کس حرفی نزد. به رفتن ادامه دادیم. جلوتر اتوبوس‌ها و ایفا و نفربرهای عراقی ریخته بودند. همه منهدم. دود غلیظی از آنها بلند بود. - همین جا عملیات شده دیگه. این هم نشونیش. دارن می‌سوزن. - چشم بسته غیب می‌گی؟ از دور صدایی بلند شد. هیس هیچی نگین. چند نفر اونجان. چراغ قوه انداختیم. تعداد زیادی عراقی روی زمین خوابیده بودند. - خاموش کن. شاید زنده باشن. - یعنی خوابیدن؟ - چند نفر برن ببینن زنده‌ان یا مرده. سه، چهار تا از بچه‌ها رفتند طرفشان. اسلحه‌ها را آماده کردیم. بچه‌ها رسیدند بالای سر یک عراقی. نور چراغ قوه را انداختند توی چشمهایش. تکانی خورد و نیم خیز نشست. قبل از اینکه چیزی بگوید.

کارش تمام شد. بچه‌ها برگشتند. - زنده‌ان بابا. خوابیدن. - مجبوریم باید رد شیم. با شلیک من همه شلیک کنن. صدای رگبار پانزده اسلحه تو منطقه پیچید. بعضی از آنها حتی فرصت بیدار شدن پیدا نکردند.

🌸 تا خشاب عوض کنیم، پنج شش نفرشان فرار کردند. رفتیم دنبالشان. یکی از آنها نارنجکی پرتاب کرد. خوابیدیم روی زمین. نباید آنقدر نزدیک به هم حرکت می‌کردیم. صدای دومین و سومین نارنجک تو گوشم پیچید. ترکش‌ها مثل زنبور از بالای سرم می‌گذشتند. ناله و الله اکبر و یا مهدی بچه‌ها بلند شده بود. گوشه و کنار افتاده بودند. ترکش بدن‌هایشان را سوراخ سوراخ کرده بود. بلند شدم. خشم تمام وجودم را پر کرده بود. ماشه را فشار دادم....


🌸 ماشه را فشار دادم، مرگبار فراریشان داد. یکی از بچه‌ها بلند شد. - سالمی؟ - فکر می‌کنم. بقیه بچه‌ها یا شهید شده بودند یا به شدت مجروح. جان می‌کنند. بغضم را فرو خوردم. قلبم به شدت درد می‌کرد. - حالا چه کار کنیم؟ - دارن جون می‌دن... یا زهرا می‌گن. رمز عملیات همین بود. مگه نه؟ بغضش ترکید. روی زمین زانو زد. - بلند شو! روحیه تو از دست نده. لیاقت داشتن که شهید شدن. ما باید ادامه بدیم. - فرمانده؟ خیسی چشم‌هایم را با چفیه پاک کردم. احساس کردم صدایم می‌لرزد....


🌸 - شهید شده. خم شد تو خودش. شانه‌هایش می‌لرزید. از روبرو صدای توپ
 فرانسوی بلند شد. - می‌شنوی؟ نکنه....؟ - یعنی عوضی اومدیم؟ داریم می‌ریم
 طرف عراقیا؟ حدس می‌زدم. - بهتره برگردیم. صاف تو چشم‌هایم نگاه کرد. چیزی در
 نگاهش می‌درخشید راست ایستاد. - من نمی‌آم....همین جا می‌مونم. - چی
 می‌گی؟ الان می‌رسن. صدا رو شنیدن نباید بمونیم. - نمی‌تونم. می‌خوام بمونم.
 همین جا می‌مونم کنار بچه‌ها. - دیوونگی نکن. کاری از دستت ساخته نیست.
 شانس بیاری اسیر می‌شی تا دیر نشده راه بیفت. - اسیر نه. شهید می‌شم. می‌خوام
 کنارشون بمونم. نمی‌تونم دل بکنم. نگاهش کردم. اصرار بی‌فایده بود. از اطراف
 چند خشاب پر پیدا کردم گذاشتم کنارش. - اینا رو داشته باش، حداقل دفاع کن.
 من می‌روم خبر می‌دم اینجا چه خبر شده، شاید پیدا بشون کردم. - تو برو. من
 هستم. نمی‌ذارم جلو بیان. مگه از رو جسمم رد شن. دیگر نتونستم نگاهش کنم.
 وجدانم ناراحت بود اما باید اوضاع را گزارش می‌دادم. بی‌آنکه رو برگردانم دویدم.
 چفیه‌ام خیس بود. حال بدی داشتم. سرم درد می‌کرد. نفسم بالا نمی‌آمد. دور شده
 بودم. ایستادم تا نفسی تازه کنم. از پشت سر و صدای رگبار بلند شد. نگاه کردم.
 چیزی دیده نمی‌شد. تنها جرقه گلوله‌ها بود که از مقابل هم می‌گذشتند. حظه‌ای
 بعد صداها خوابید و جز سیاهی چیزی دیده نمی‌شد....راوی: محمدعلی تقیان

#شهید_ابراهیم_وحدت 

← برادران عزیز همچنانکه امام امت فرمودند: تنور جنگ را باید گرم نگه داشت که زندگی و حیات اسلام و پیروزی ما به جنگ میان اسلام و کفر بستگی دارد و باید بدانید که اگر سستی کردید و باعث شکست انقلاب شدید یقیناً به ذلت و بدبختی دچار خواهید شد که مردم کوفه و عراق پس از شهادت امام حسین (ع) دچار شدند و یقیناً آن ذلت و بدبختی برایتان از این مقاومت و سرسختی تلخ‌تر خواهد بود.

#معجزه_به_اسم_ناهار...!

 کم کم سرو صدای بچه‌ها بلند شد. خیلی انتظار کشیدند تا صدای بوق ماشینی که غذای آنها را می‌آورد به گوش برسد، اما هر چه بیشتر انتظار کشیدند کمتر نتیجه گرفتند. از یک طرف گرمای هوا و از طرف دیگر گرسنگی، دست به دست هم داد تا بچه‌ها کمی بی‌حوصله شوند.

 اغلب رفته بودند داخل سنگر فرماندهی. بعضی با ظرف غذا بیرون منتظر بودند. بعد از دقایقی یکی از بچه‌ها به طرف سنگر فرماندهی آمد و گفت که ماشین حمل غذا خاموش شده و راننده هم هر کاری که می‌کنه روشن نمی‌شه. گفته ظرف‌ها رو بگیرین بیاین پیش ماشین یا این که هل بدین.

🌸 همه ظرفهای غذا رو در دست گرفتیم و رفتیم به طرف ماشین که دقیقاً بین دو دستگاه توپ قرار داشت. همین که همه در آن جا جمع شدیم ناگهان صدای انفجار به گوش رسید. همه دویدیم به طرف سنگرها. یک خمپاره خورده بود به سنگر فرماندهی گروهان و منفجر شد. خمپاره درست از دهانه‌ی سنگر به داخل رفت و منفجر شد و کل آن را ویران کرد، طوری که هر چه ظرف و لباس و وسایل داخل سنگر بود، کاملاً سوخت.

🌸 تازه متوجه شدیم که واقعاً خدا با ماست و رزمندگان اسلام را همه جا یاری می‌کند. تمام بچه‌ها غذا را گرفتیم و آماده شدیم که ماشین را هل بدهیم تا شاید روشن شود. راننده که تحت تأثیر این حادثه قرار گرفته بود، پشت ماشین نشست و گفت؛ نیار نیست هل بدین.

🌸 با تعجب نگاهش کردیم راننده متوجه نگاه‌ها شد و فهمید در پشت این نگاه‌ها چه سئوالی است، به همین جهت گفت: به خدا ما خیلی آدم‌های بزرگی هستیم. خدایی داریم که همه جا با ماست و بعد سوئیچ ماشین را چرخاند و ماشین همان وهله‌ی اول روشن شد. صدای صلوات بچه‌ها فضای منطقه را پر کرد. احساس کردم قطرات اشک شوق و امید از گوشه چشمم سرازیر می‌شود....

راوی: رزمنده دلورا اصغر حقیقی

#اذن_خدا_و_بررسی_جالب_آن...!!

🌸 آن شب همه خوشحال بودیم، چون در طول روز توانسته بودیم در یک شناسایی رزمی بیش از ۱۷ تانک دشمن را بزنییم و تعدادی از عراقی ها را به اسارت در آوریم و به پشت جبهه تخلیه کنیم. همه بچه ها با شوق و ذوق فراوان در انتظار فرارسیدن روزی دیگر و عملیاتی دیگر بودند که ناگهان هوا تغییر کرد و طوفان شدیدی وزیدن گرفت و این در شرایطی بود که متخصصین هواشناسی نیز اعلام کرد که این طوفان ممکن است تا چند روز ادامه یابد.

🌸 از شنیدن این خبر همه ناراحت بودیم. چرا که نمی توانستیم روز بعد در عملیات شرکت کنیم و هوانیروز تا آن زمان به عنوان نیروی واکنش سریع، عملیات ارزشمندی را انجام داده بود ولی فردا نمی توانست در جنگ شرکت داشته باشد. آن شب هر چه سعی می کردم خوابم نمی برد. مجبور شدم برای دقایقی از چادر خارج شده و به فضای باز بیایم. باد به شدت می وزید و همراه خود دانه های باران را به زمین می کوبید. دقایقی در محوطه قدم زدم ولی به علت شدت باران و باد مجبور شدم به چادر برگشته و استراحت کنم.

🌸 صبح وقتی بیدار شدم متوجه شدم سمت باد عوض شده و باد و طوفان و باران با شدت به طرف عراقی ها می وزد. این طوفان قدرت هر کاری را از نیروهای

عراقی گرفته بود و نیروهای خودی با استفاده از این وضعیت جوی به عراقی ها یورش برده و آنها را تار و مار کرده بودند. بعد از ظهر آن روز هوا مقداری بهتر شد و توانستیم در چند پرواز به دشمن بعضی حمله ور شویم. در این پروازها متوجه شدم که تانک ها و سایر ادوات زرهی عراق به علت بارندگی در گل گیر کرده اند و ما توانستیم به راحتی تعداد زیادی از آنها را منهدم کنیم. نیروهای اسلام با سلاح های سبک به آنها یورش برده و قبل از انجام هر عکس العملی از سوی دشمن آنها را کشته و یا اسیر کرده بودند. شب فرا رسید. با یک بررسی اجمالی از عملیات، معلوم شد که باد و بارانی که به اذن خدا وزیدن گرفته بود بیش از پرواز بالگردها به دشمن آسیب رسانده بود....راوی: سرهنگ خلبان سید نورالدین حسینی

#فرمانده_شهید_سید_محمدعلی_جهان_آرا

← ای امام! از روزی که جنگ آغاز شد تا لحظه ای که خرمشهر سقوط کرد من یک ماه بطور مداوم کربلا را می دیدم.

هر روز که حمله ی دشمن بر برادران سخت می شد و فریاد آنها بی سیم را از کار می انداخت و هیچ راه نجاتی نبود به اتاق می رفتم، گریه را آغاز می کردم و فریاد می زدم ای رب العالمین بر ما مپسند ذلت و خواری را.

#سه_حالت_حضور...!!

🌸 کم نبودند پدران و پسرانی که در کنار هم از آب و خاک و جان و مال و ناموسشان دفاع می‌کردند. از خیل بی‌شمار آنها پدری بود فوق العاده و با روحیه و سر حال که در گردان ما بود. وقتی کسی سراغ پسرش را می‌گرفت خصوصاً برای سنجش روحیه اش سئوالی می‌کرد، می‌گفت:...

🌸می‌گفت: تو مواظب خودت باش پسر من هر کجا باشد قطعاً از این سه حال خارج نیست، یا کشته در میدان است، یا اسیر در زندان است، یا زنده و زخمی در گردان است. و به این ترتیب حرفی برای گفتن باقی نمی‌گذاشت. بعضی که از جواب در نمی‌ماندند می‌گفتند: حاجی و یا هر سه تایش!

📖 کتاب "فرهنگ جبهه" جلد سوم (شوخی طبعی ها) نوشته سید مهدی فهیمی

#پیرمرد_و_حوری!

🌸 شبی در تفسیر سوره واقعه بحث حورالعین بود و مشیانی توضیح داد که در آن دنیا به هر کسی حوری هم سن و سال خودش تعلق می‌گیرد و.... در اینجا حاجی لک‌زایی امدادگر دسته که حدود ۶۰ سال داشت، فریاد اعتراض بلند شد، که ای بابا سر ما کلاه رفت من حوری ۶۰ ساله می‌خوام چکار؟! و شروع کرد به سر و صدا

کردن و قیل و قال که یا همین حالا حوری سهم من را ۱۷ - ۱۸ ساله کنید یا ما برگشتیم مشهد! شهادت و حوری هم پیشکش خودتان!

🌸 خلاصه شوخی در اتاق بالا گرفت و خنده در اتاق پر شد. سرانجام میثانی حاجی را قانع کرد و گفت که شما بعد از شهادت در روز قیامت جوان شده و سپس بر انگیزته می‌شوید، که حاجی هم خوشحال و خندان سر جایش نشست.

#شهید_عبدالحمید_صالح_نژاد 🌸

← داشتم فکر می‌کردم که انسان فقط يك بار است که خوب به جبهه می‌رود و آن وقتی است که به شهادت می‌رسد. هر چند سالها که در جبهه باشد و اجر شهید را هم بگیرد ولی آن يك بار است که انسان با همه اخلاص پا را به جبهه می‌گذارد و فکر می‌کنم که همه آن جبهه رفتنها برای پاك‌سازی کاملی است که برای يك لحظه آخر بوجود می‌آید و من مطلب را با ماندن در جبهه و حسرت بر رفتن شهیدان برای خودم به اثبات رسانده‌ام، من چه باید وصیت کنم، تا حق تمام مردم را اداء کرده باشم، الا وصیت بر حفظ اسلام و شناخت فرهنگ آن و دل را با غلطیدن در برنامه‌های مکتب به اطمینان رساندن.

فناں نور خدا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي
بَدَأَ خَلْقَ الْإِنسَانِ
مِنْ طِينٍ

جانباز شهید

سید نورخدا موسوی

سید نورخدا جانباز صددرصد است و هیچوقت به دنیای خودمان برنگشته و به قول پزشکان در شرایط کما به سر می برد. البته من می گویم که همسر در شرایط زندگی آسمانی به سر می برد ، من ایمان دارم که ایشان با قلبش ، با معرفتش و با همین روح بلندش حضور ما را احساس می کند، با اینکه هیچ واکنشی به ما نشان می دهد. من معتقدم که سید نورخدا واقعا شهید زنده است، حجت خداوند است بر روی زمین برای ما... همسر من به منطقه لار اعزام شد و در این منطقه بود که در درگیری با گروهک تروریستی عبدالمالک ریگی ملعون ، در مرز بین ایران و پاکستان مورد اصابت مستقیم تک تیر انداز دشمن قرار گرفت و تیر به سر ایشان اصابت کرد. در این عملیات تعداد زیادی از همزمانش شهید شدند و تنها بازمانده شهدای لار، همسر بود. حکایت زندگی سیدنورخدا موسوی و کبری حافظی، زن و مرد عاشقی که هیچوقت فکرش را هم نمی کردند که حکایت قول و قرار عاشقانه شان ، از چهاردیواری خانه فراتر برود و تا آن سوی مرزهای کشورمان هم برسد. حکایت شهید زنده لرستانی، روایت مردی است که سالها روی تخت دراز کشیده و به آسمان خیره شده بود و حالا بعد از سالها پرکشید تا به جمع یاران شهیدش بپیوندد. جانباز ۱۰۰ درصد «موسوی منفرد» نزدیک ۱۰ سال در حالت کما به سقف اتاق خیره ماند و بدون هیچ حرکتی بود و همسرش مردانه تا روز شهادتش، از این فرشته ی آسمانی پرستاری کرد...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه
راوی: همسر جانباز شهید، سید نورخدا موسوی

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#پوششی-برای-شیطنت!

🌸 در مدیریت داخلی سپاه بانه خدمت می‌کردم، روزی خبر آوردند از نیروهای بسیجی ابهر و هیدج که در گردان قائم مشغول خدمت بوده‌اند، پیش ما برگشته‌اند و دوره‌ی سه ماهه‌شان به پایان رسیده است. می‌خواستند به مرخصی بروند. به خاطر اینکه با من هم‌شهری بودند این جوان‌ها را به من سپردند. من هم برای اینکه سهل‌انگاری نکنند؛ آنها را دور و بر خودم نگه داشتم و برایشان پست‌نگهبانی تعیین کردم تا وسیله نقلیه بیاید و به عقب منتقل‌شان کنند.

🌸 وقت رفتن‌شان در حین خداحافظی پرسیدم: مهمات و این جور چیزها که به همراه ندارید؟ صدا از کسی در نیامد؛ من هم تفتیش مختصری کردم و آنها را به خدا سپردم. چند دقیقه از رفتن‌شان گذشته بود که از واحد عملیات به من زنگ زدند و گفتند: بیا. من هم رفتم. جوان‌ها سرشان را از شرمندگی پایین انداخته بودند. رزمندگان بخش عملیات خبر دادند که این جوانان داشتند مهمات می‌بردند.

🌸 در کمال تعجب گفتم: من که همه‌جا را گشتم. مشخص شد همان هندوانه‌ای که همراه داشتند را خورده و داخلش را پرفشنگ کرده بودند. هنگام تفتیش کامل، مشخص شده بود که هندوانه برش خورده و از همان جا به این پسرهای ناقلا شک


کرده بودند. هنوز هم بعد سال‌ها آن پسرها، که الان مردان جا افتاده‌ای شده‌اند را می‌بینم و هر بار با لبخندی شیرین از کنار هم رد می‌شویم. راوی: جعفر صالحی

#لحظاتی_از_سه‌راه_مرگ_شلمچه!!

🌸 عملیات کربلای ۵، گردان حمزه – لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص)، به انتهای دریاچه ماهی که رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم. خسته و ناامید، راه اردوگاه را در پیش گرفتیم. از روی جاده‌ی خاکی کنار دریاچه‌ی ماهی، آخرین نگاه‌ها را به خط انداختیم. تنها چیزی که به چشم می‌خورد، دود بود و دود. انفجار خمپاره‌های زمانی در آسمان، از همه هراس‌انگیزتر بود.


🌸 گریه‌کنان هذیان می‌گفتم و راه می‌رفتم. همان‌طور که به خط نگاه می‌کردم، یک‌دفعه یاد هاتف و بوجاریان افتادم. لرزشی در تنم افتاد. گریه‌ام تندتر شد. جنازه‌شان را بچه‌ها از زیر گل درآورده بودند و لای پتویی کنار سنگر گذاشته بودند. که دوباره خمپاره‌ای نزدیک‌شان خورد و گل و لای روی‌شان را گرفت. اصلاً انگار خودشان هم نمی‌خواستند بیایند عقب. تلوتلو خوران جاده را پشت سر گذاشتیم. هر کدام از بچه‌ها چیزی می‌گفت: – ابوالحسنی فقط دو تا پاهاش موند؛ یه توپ مستقیم خورد بهش. روی یه مقوا اسمش رو نوشتم گذاشتم لای درز پوتینش که اگه اون دو تا پای تکه شده اومد عقب، بدونن مال کیه. – یوسف یه خمپاره خورد

بغلش و کاسه‌ی سرش داغون شد. – شاطری یه تیر خورد توی دهنش.... اون قدر موند تا خون رفت توی گلوش و خفه‌اش کرد. مثل این‌که اونم جا مونده. شاطری، سلمانی گردان بود؛ همان‌که قبل از آمدن به شلمچه، ریش همه‌ی بچه‌ها را تراشید تا ماسک ضدگاز بهتر بر صورت‌شان بنشیند. با او تابستان ۱۳۶۳ در اردوگاه بستان و درگردان ابوذر در یک دسته بودیم. بچه‌ی ورامین بود. او هم جا ماند. منبع: وبلاگ رزمنده دلاور داود آبادی

#شهید_نورعلی_رئیزی 

← منافقین داخلی و کفار خارجی بدانند که از هر قطره خون ما، هزاران حزب‌الله دیگر بپا خواهد ایستاد و اسلحه به زمین افتاده‌مان را برخواهند داشت و علیه آنان خواهند جنگید.

#این‌گونه_مسئولینم_آرزوست...!!

 آن روزها هر کدام از بچه‌ها به نوبت یک شبانه روز شهردار می‌شدند، وظیفه شهرداری عبارت بود از غذا گرفتن، سفره پهن کردن، غذا دادن، ظرف شستن، جارو کردن و از اینگونه کارها....روزی بچه‌های سپاه بهبهان به شوش آمده بودند. در مورد کم و کیف اعزام نیرو با مجید جلسه‌ای داشتند. یکی از دوستان در همان موقع

آمد و او را صدا زد و گفت: برادر مجید امروز نوبت شهرداری شماست، ظرفها مانده است. وی در جواب گفت الان می‌آیم. ما تا حدودی از حرکت دوستان ناراحت شدیم.

اما او خواست این نکته را گوشزد کند که در اینجا، حتی فرمانده هم در نوبت شهرداری است و در امور ریزو درشت، پا به پای دیگران کار می‌کند. او به خدمتگزاری به نیروهای خویش عشق می‌ورید و آن روز مجید خیلی زود جلسه را جمع و جور کرد و به انجام امور به اصطلاح شهرداری پرداخت.

خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار دکتر مجید بقایی

#راز-عشق-رزمندگان-به-شهید-خرازی

عراقی‌ها هم‌زمان با چزابه، از پل سابله هم با چهار پنج تیپ زرهی پاتک کردند. حسین وقتی خود را به سابله رساند که همه بروبچه‌های مسئول شهید و مجروح شده بودند. آخرین نفر کریم نصر بود، می‌گفت: وقتی من مجروح شدم، حسین آمد بالای سرم و گفت: تو هم مجروح شدی؟ حالا حسین یکه و تنها در میان بسیجیان تاخت و تاز می‌کرد. تازه خودم را به حاشیه رودخانه رسانده بودم. تانکها آن طرف، خیلی نزدیک آمده بودند، به آر.پی.جی زن گفتم: چرا شلیک نمی‌کنی؟ گفت: نیروی کمکی من رفته موشک بیاره. چند دقیقه بعد حسین از راه رسید، خسته و کوفته با

یک گونی موشک آر.پی.جی و شروع کرد به بستن خرج موشک. فهمیدم کمک آر.پی.جی زن هم شده! بیش از سیصد نفر از رفقایمان در چزابه به شهادت رسیدند و جسم پاک آنها در رمل‌ها مانده بود. آخرین نفراتی بودیم که به دوکوهه برمی‌گشتیم. دل‌مان گرفت. موقعیت مهدی (عج)، پل سابله، جاده سوسنگرد و دهلاویه، و جب به جب خاطره بود. اشک‌هایمان جاری بود، مدرسه سوسنگرد آرام گرفته بود، محلی که در روزهای گذشته بیش از هزار شهید را در خود پذیرا بود.

🌸 آرام روی جاده حمیدیه حرکت کردیم. گریه حسین لحظه‌ای قطع نمی‌شد. چهره گردآلود و خاک‌گرفته بچه‌های جبهه را که می‌دید آنها را در آغوش گرفته و خود را به آنها متبرک می‌کرد. سادگی او سبب شده بود که قلب رزمندگان جایگاه محبت او شود. هر کس با او یک برخورد جزئی می‌کرد، شیفته مرامش می‌شد.

راوی: رزمنده دل‌آور حمید خلخالی 📖 کتاب "خاک‌های نرم کوشک"

#شهید_حسین_هادی 🌸

←... آیا کشور مسلمانی که همه چیزش مورد حمله‌ی دشمنان اسلام قرار گرفته، می‌شود بدون دفاع گذاشت تا دشمن به ناموس و خاک کشورمان تجاوز کند؛ این وظیفه‌ی شرعی است که چه امام باشد و نباشد بر عهده‌ی ماست! این دفاع را انجام

دهیم. در ضمن شهادت فوز عظیمی است که نصیب هر کس نمی‌شود و شما باید افتخار کنید. خواهرم! تو با حجاب خود، حجابی که پای آن خون شهدای فراوانی ریخته شده باز ادامه دهنده‌ی راه تمام شهداء از جمله این بنده‌ی حقیر خدا باش.

#تأخیری_که_به_نفعمان_شد!

🌸 همه منتظر بودیم که از پشت بی‌سیم اجازه‌ی شلیک بدهند. این در حالی بود که گلوله را فرستادیم توی تی لوله‌ی توپ، اما هنوز خرجش را نبسته بودیم. به بی‌سیمچی اشاره کردیم، او سری به علامت منفی تکان داد و گفت که ارتباط برقرار نیست و دستوری هم نیامده. تعجب کردیم!.... توپی که ما داشتیم، گلوله‌های بسیار بزرگ و سنگینی داشت و برد آن هم زیاد بود، به طوری که تا فاصله‌ی ۱۲ کیلومتری صدای غرش و صوت و انفجار آن را به راحتی می‌شنیدیم و قدرت تخریب آن هم زیاد بود. چون مهمات کم داشتیم، بر اساس دستور و زمان بندی باید گلوله را توی توپ می‌انداختیم و بعد طبق دستوری که از بی‌سیم می‌آمد، گلوله را می‌فرستادیم.

🌸 تا حالا چند تا گلوله فرستاده بودیم و بچه‌ها هم که از دم دمای صبح شروع کرده بودند، واقعا خسته شدند. باز هم همه‌ی ما به بی‌سیمچی نگاه می‌کردیم. راستش نگران شدیم، قرار نبود این همه تأخیر در کار باشد. این انتظار، طولانی شد به همین جهت پیشنهاد کردیم تا بچه‌ها وارد سنگر شوند و صبحانه‌شان را بخورند.

همه قبول کردند و یکی یکی وارد سنگر شدیم. نفر آخر بی سیمچی بود، بی سیم را دم گوشش قرار داد تا اگر خبری شد متوجه شویم، تازه مشغول صبحانه شدیم که ناگهان.... که ناگهان صدای انفجار مهیبی منطقه را فرا گرفت. سراسیمه از سنگر بیرون آمدیم، آن چه را که مشاهده می کردیم باورمان نمی شد. خمپاره‌ی ۱۲۰ درست وسط دو پایه‌ی توپ افتاد و منفجر شد. تازه متوجه شدیم که تأخیر پیام و تخلیه‌ی منطقه توسط ما، همه از الطاف الهی و امدادهای غیبی بود و خدا را به خاطر این عنایت بی حد او سپاس گفتیم و از این که هیچ یک از بچه‌ها صدمه ندیدند، نماز شکرانه خواندیم. اوی: رزمنده دلاور اصغر حقیقی

#حالت_نگاه....

🌸 در یکی از عملیات‌ها، دزفول بودم. به من گفتند سریع خود را به اندیمشک برسان که پادگان دوکوهه را زده‌اند و تعداد مجروحین و شهدا خیلی زیاد است. انبارهای مهمات دوکوهه را زده بودند و آمار مجروحین و شهدا بالا بود. خود را به بیمارستان راه آهن اندیمشک رساندم. اورژانس لبالب پراز زخمی بود.

🌸 همانطور که مجروحین را می دیدم، یک جوانی را مشاهده کردم که در اثر انفجار، ریه‌اش آبکش شده بود. نفس که می کشید از سوراخ‌ها هوا و حباب بیرون می زد. داشتم به او رسیدگی می کردم، گفته بودم یک نفر دست روی تراش‌هاش بگذارد و

من لوله توی ریه‌اش بگذارم. متأسفانه بقدری حال او وخیم بود که من نتوانستم
برایش کاری انجام دهم و او به شهادت رسید.

🌸 حالت نگاه این جوان را هیچگاه فراموش نمی‌کنم. با نگاه از من می‌خواست که
او را نجات دهم. او می‌خواست زنده بماند، ولی نشد. با شهادت او، از این که
نتوانستم کاری برایش بکنم، مستأصل شدم. یک حالت رخوت و بی‌حالی به من
دست داد. در همین حال یک نفر مرا صدا زد، برگشتم دیدم یکی از همشهریان و هم
محلله‌ای‌هاست. با دیدن او روحیه‌ام قدری عوض شد. راوی: دکتر کرامت یوسفی
فوق تخصص جراحی پلاستیک و ترمیمی - منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

#شهید_کریم_احمدنژاد 🇮🇷

← به نام خدایی که شهدا با شوق و علاقه‌ی کامل به سوی او در حرکت و پروازند و
هرگز یک لحظه از راهی که به سوی آن در حرکتند، دلسرد و مأیوس نشدند. و اما...
سفارش و وصیت من به همه‌ی خواهران و برادران عزیز این است که بدانند و آگاه
باشند که هستی همه، از آن خداوند قادر است. روزی به سوی او باز خواهیم گشت!
پس غرور و تکبر هیچ معنایی نخواهد داشت. اصلاً مگر پست و سمت های دنیوی
چه ارزشی دارد که بخواهید به خاطر تصاحب آن از مردم جدا شوید؟؟ و دچار غرور و

کبر گردید؟! ... که در این صورت بیمار خواهید بود و بدانید، فروتنی در برابر خدای بزرگ، باعث آرامش روح و روان می گردد.

#پاسدارهای_ملائکه!!

🌸 یک روستای ضدانقلاب (در منطقه سقز) را با سختی بسیار پاکسازی کردیم و مردم را خبر کردیم تا جمع بشوند و من با بلندگوی دستی برایشان حرف زدم و گفتم که گول ضدانقلاب را نخورند و خدمات جمهوری اسلامی را یادآور شدم. داشتم حرف می زدم که دیدم یک هلی کوپتر آن طرف ایستاد و یک نفر کلاش به دوش به سمت ما آمد. گفتند بروجردی است. آن، اولین دیدار من با ایشان بود. آمد کنار من ایستاد. قدی بلند، هیكلی تنومند و ریش های بوری داشت و بسیار پرابهت بود.

🌸 حرف هایم که تمام شد، گفتم: خوب حرف می زنی جوان! با هم کمی گپ زدیم. دیدم نیروها آماده اند و توپ ها هم کاشته شده اند. ترسیدم نکنند بخواهد روستا را بزنند! گفتم: آقا، چه کار می خواهی بکنی؟ زنی یک وقت! مردم با کومله فرق دارند. گفتم: می دانم. نگران نباش یک کاری می کنیم حالا. درست می شه. اجازه می دهی من هم چند کلمه با مردم حرف بزنم؟ گفتم: بفرمایید! شروع به سخنرانی کرد و داشت حرف می زد که یکی از میان جمعیت بلند شد و به زبان کردی فحشش داد و گفت: ما گول شما جاش (مزدور) ها را نمی خوریم و تا پای جان علیه جمهوری

اسلامی می‌جنگیم! گفتم: ترجمه کنم؟ گفت: نه، فهمیدم چی گفت. توهین کرد. بعد خیلی آرام گفت: بیا با هم حرف بزنیم! آن روستایی جوابش را نداد؛ یعنی حاضر نبود با او حرف بزند. بروجردی گفت: تو هم حاضر نباشی، من حرف‌هایم را می‌زنم. مرد گفت: با چی؟ با اسلحه؟ بعد دست انداخت و یقه اش را باز کرد و گفت: خب بیا بزن! من ترسی ندارم. شهید بروجردی به سمت او رفت و در میان راه کُلتش را باز کرد و به عقب پرت کرد که من روی هوا گرفتمش. آن مرد را در آغوش گرفت و سینه اش را بوسید و گفت: از شجاعتت خوشم آمد مرد. حالا یک کشتی با ما می‌گیری؟! روی او را بوسید و شروع کرد به بستن دکمه‌های پیراهنش. مرد، خجالت زده گفت: شما پاسدارها مثل ملائکه‌اید، حرف‌هایتان پر از قرآن است. اما من از جاش متنفرم. با دولت مشکل دارم. بروجردی گفت: خب، حالا که ما مثل ملائکه‌ایم، چرا به حرفمان گوش نمی‌دهی؟ بعد پرسید: اینجا مسجد دارید؟ گفتند: بله! گفت: برویم توی مسجد بنشینیم و حرف بزنیم. جمعیت به سمت مسجد روستا حرکت کردند و بروجردی دست در دست آن مرد می‌رفت و با او حرف می‌زد. خدا می‌داند هنوز به مسجد نرسیده بودیم که دیدم باران اشک از چشمان آن مرد جاری شد. این نبود جز اثر معنویت و اخلاصی که امثال او داشتند. دل وقتی خدایی شد با دشمنت هم خوب رفتار می‌کنی. راوی: محمد الله مرادی، فرمانده سابق سپاه سقز



جانباز شهید

غلام حسین براتعلی

... من و شهید براتعلی در سال ۱۳۶۵ مجروح شدیم و مدت‌ها در بیمارستان با یکدیگر بودیم، بعد از تمام شدن دوران نقاهت در مرکز توانبخشی آسایشگاه امام خمینی، چندین سال کنار یکدیگر زندگی کردیم، ما بیشتر از اینکه در کنار خانواده‌هایمان باشیم با هم بودیم و همین موضوع باعث شد بیشتر یکدیگر را بشناسیم. ایشان چون از ناحیه گردن آسیب دیده بود، نسبت به ما که جانباز نخاعی کمری هستیم و توانایی تکان دادن دست‌هایمان را داریم و میتوانیم بسیاری از کارهایمان را با دست انجام دهیم خیلی مجروحیتش شدیدتر بود، مجروحیت نخاعی شهید ریه‌هایش را تحت تاثیر قرار داد و نفس کشیدن را برایش خیلی دشوار کرد، اما با تمام این تفاسیر روحیه و توانایی خیلی بالایی داشت. کسانی که جانباز نخاعی گردنی هستند ریه‌هایشان روز به روز کوچکتر می‌شود و مشکل تنفسی پیدا می‌کنند، بچه‌ها خیلی شهید براتعلی را دوست داشتند و روزهای آخر تا اواخر شب کنار شهید در بیمارستان می‌ماندند. شهید براتعلی می‌گفت: «شب‌ها دوساعت بیشتر نمی‌توانم بخوابم» وقتی روی تخت دراز می‌کشید حالش بد می‌شد و مجبور بود روی ویلچر بخوابد، یک شب قبل از شهادت دیدم خیلی عمیق و راحت خوابیده است، بعد از ۳۶ سال نخوابیدن، انگار برای همیشه آرام گرفته بود. این اواخر مواضع سختی علیه کسانی که مصالح کشور را نادیده و به حرف‌های رهبر معظم انقلاب توجه نمی‌کنند می‌گرفت و این افراد رامورد شماتت قرار می‌داد...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه

راوی: جانباز ۷۰ درصد، بهروز ساقی هم‌رزم و دوست نزدیک جانباز

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه


#گرای_خودش_را_داد...!

🌸 خوب به خاطر دارم که پدر فرهاد می آمد منطقه؛ گریه می کرد و می گفت: عباس تو بهش بگو حداقل شب عید بیاد خونه تا مادرش ببیندش. حتی وقتی مجروح می شد خانواده اش خبردار نمی شدند و فرهاد بعد از بهبودی بر می گشت منطقه. در عملیات والفجر ۹، شاید اگر فرهاد نبود، بچه ها هرگز به آن موقعیت نمی رسیدند. در آن عملیات بچه ها باید چهل کیلومتر در خط دشمن به عمق حرکت می کردند و از میادین مین می گذشتند و از زیر پای دشمن که بزرگترین امکانات را روی ارتفاعات برای خود سوار کرده بود، رد می شدند (بدون اینکه سنگرهای کمین دشمن متوجه شوند و گشتی های دشمن آنها را ببینند) و بعد به شهرک نظامی چوارته می رسیدند. البته این شهرک در اوایل متعلق به خود کردهای عراق بود، ولی صدام شهرک را تخلیه کرده بود و از آن استفاده می کرد. بچه ها باید دقیقاً شهرک چوارته را می زدند؛ ضمن اینکه یک ارتفاع خیلی بد به نام «هفت کاناله» در آنجا بود که صدام بزرگ ترین امکانات نظامی را مستقر کرده بود از شهرک حمایت می کرد. فرهاد نظری با هدایت نیروها در عمق و درگیری با ارتفاعات هفت کاناله و درگیری با شهرک چوارته کاری کرد که دشمن تصور کند ما می خواهیم این سمت را هم تصرف کنیم.

🌸.... بنابراین همه آتش سنگینش را روی سرهمین‌ها ریخت. اگر شما یک مثلث را در نظر بگیرید، دو ضلع از این مثلث در دست عراق و یک ضلعش در دست ما بود. ضلع‌هایی که در دست عراقی‌ها بود، ضلع هفت کاناله و موبرا بود. اگر ارتفاعات موبرا تصرف می‌شد، پشت موبرا دشت بود و یک موقعیت استراتژیک پیدا می‌شد؛ یعنی به راحتی می‌شد روی منطقه سوار شد و از برتری نظامی خیلی خاصی بهره مند می‌شدیم؛ اما هفت کاناله پشت به کوه داشت و در کوهستان بود. دشمن تجهیزات فوق‌العاده سنگینی روی ارتفاعات هفت کاناله تهیه کرده بود تا اگر کسی خواست به موبرا حمله کند، بتواند آتش تهیه بریزد. اگر آتش ریخته می‌شد، بچه‌ها نمی‌توانستند کاری انجام دهند.


🌸 کیارشی یک بار به قدری جلو رفته بود که دقیقاً گرای خودش بود. به توپ خانه دستور آتش داد. توپ خانه وقتی گرا را گرفت، دید گرای خود کیارشی است. به کیارشی اعلام کرد که این گرای خودت است! کیارشی هم گفت: شما کاری نداشته باشید. اینجا را بزنید. وقتی توپخانه شلیک کرد، کیارشی در زیر یک تانک سوخته قرار داشت و از آنجا گرا می‌داد و درست می‌خورد به هدف. شجاعت این مرد در حدی بود که معمولاً بیش از حد به دشمن نزدیک می‌شد.

راوی: رزمنده دلاور، جانباز سرافراز عباس مجابی

#شهید-جواد-زیوداری 

← بعد از سالها رنج و وحشت و درد و اشک و خون، صحنه کربلا، این تصویر کامل
مظلومیت هابیل به ابعاد تمام جهان گسترش یافت و خون مطهری که از حسین
(ع) این چکیده خلقت بر زمین ریخت بر بار نشست و با دعاهای برخاسته از قلوب
مؤمنین که در عشق الله می‌گذارند بر تمام سلاح های مرگبار قرن تاختن آغازید و
چنان آنها را در کوبیدند که مردگان جانی تازه یافته بر حقانیت عالم غیب ایمان
آوردند و در لحظه لحظه های نبرد خویش دست ملکوت را لمس کردند و چنان
ابرقدرت را به وحشت انداخته که تمام دشمنان دیرینه با هم بر علیه اش با هم
دوست و متحد شدند.

#خوشحالی-من-به خاطر-مجروحیتم...!!

 شیرین ترین خاطره من مجروحیت آخرم در کربلای ۵ است. اکثر دوستانم شهید
شده بودند. بعدها مانده بودیم که اگر برگردیم به شهر واقعاً باید چکار کنیم و کجا
باید برویم. خیلی برایمان سخت بود. هر وقت با دوستان به هم می‌رسیدیم در این
مورد صحبت می‌کردیم. در فاو چون جنگ طولانی بود، اصلاً کسی به فکر شهید
شدن و مجروح شدن نبود. در همین گیر و دار بودم که دیدم خدایا هر چه رفیق دارم

یا شهید شده یا مجروح؛ توی این گیر و دار چون جنگ هم طول کشیده بود، داشتم نیروها را جابجا می‌کردم و نیرو می‌چیدم.

🌸 تانک های عراقی داشتند تا چند کیلومتر آن طرف ما را می‌زدند. توی همین اوضاع که داشتم سنگرهای عراقی را با دوربین می‌دیدم، از پشت سر هم هر چه نیرو می‌آمد، می‌چیدم. تا اینکه گلوله تانکی چند متری ام را زد و من مجروح شدم و توی جزیره ماهی افتادم که چون لباس عراقی تنم بود، فکر می‌کردند عراقی هستم. فکر کنم آقای بیات بود که من را شناخت! مرا برداشتند و روی برانکارد گذاشتند که بیارن عقب. یک پل آنجا بود که منفجر شده بود و بچه ها مواظب بودند که توی آب نیفتیم؛ چون من اوضاع ناجوری داشتم و فکم جدا شده بود. احساس می‌کردم توی خوابم و هیچی نفهمیدم تا اصفهان.

🌸 وقتی که رسیدیم اصفهان، هر کاری کردم که بگویم اینجا کجاست، زبان نداشتم و صدای آنها هم مفهوم نبود. اوضاع بدی بود. همه ناراضی بودند از اوضاع و بمباران ها و همه چیز. عراق همه شهرها و روستاها را می‌زد. مرا با برانکارد آوردند که ببرند به بخش. از درد هی می‌گفتم یواش. دو نفر که مرا می‌بردند، همین طور صحبت می‌کردند و هر چه می‌گفتم اعتنایی نمی‌کردند و مرا حواله کردند روی تخت و من از درد داد زدم.... دکترها گفتند که اگه این شوک به تو وارد نمی‌شد، دیگر این تکلم را

نداشتی. همان شوک که بنده‌های خدا ناخواسته وارد کردند باعث شد که زبان من باز شود. همان شوک که بنده‌های خدا ناخواسته وارد کردند باعث شد که زبان من باز شود. بعد از چند روز توانستم از تخت پایین بیایم و هیچ کس هم نمی‌دانست که من کجایی هستم. حدود بیست روز بعد مرا پیدا کردند. خیلی دوست داشتم ببینم که چطوری شدم. تلاش کردم بروم پای آئینه. هر چه نگاه می‌کردم، دیدم کس دیگری است. ۱۸۰ درجه تغییر کرده بودم. گفتم که اقلماً این توجیهی باشد برای خانواده‌های شهدا و از این موضوع خیلی خوشحال بودم. وقتی مرخص شدم دیدم که همه بچه‌ها از غرب و جنوب سرازیر شده‌اند برای دیدن من. به خانواده گفتم می‌خواهم بروم جنوب (دزفول) و آنها خیلی تعجب کرده بودند. فکر می‌کردند من هذیان می‌گویم. برایشان توضیح دادم که اگر برای یکی از این بچه‌ها توی راه اتفاقی بیفتد من تا آخر عمر عذاب وجدان می‌گیرم، ولی من یک نفر هستم و با هر سختی و با آمبولانس می‌روم آنجا و یکی - دو روز بچه‌ها را می‌بینم و برمی‌گردم. بعد از پنجاه روز با امضای خودم از بیمارستان مرخص شده بودم. روزی هم دو بار باندهای من را عوض می‌کردند و آنقدر درد می‌آمد که یک بار یکی از پرستارها را نفرین کردم که ان‌شاءالله یک بار توی یکی از این بمباران‌ها ترکش بخوری و بدانی من چه می‌کشم. بنده خدا مرا ول کرد و رفت.

🌸 وقتی رفتم جنوب (دزفول) خواستم باندهایم را عوض کنم، گفتند یک دکتری هست طرح پانزده روزه دارد که اینجاست. بنده خدا گفت خیلی شانس داری، یک پماد دارم که اصلاً پیدا نمی‌شود و گوشت‌آور است و هر دفعه که بزنی کلی گوشت روی زخم تو را می‌گیرد. پمادها را مصرف کردم. خیلی زخم‌هایم خوب شد که آخرهای استفاده از پماد بود که آن را گم کردم و هر جا رفتم پیدا نشد و همه دور ما جمع شده بودند می‌گفتند این پماد عتیقه است. باور نمی‌کردند که زخم‌های من آنقدر خوب شده باشد.

راوی: رزمنده دل‌آور حاج محمد طالبی (رهبر معظم انقلاب به او نشان شجاعت دادند و سید شهیدان اهل قلم او را «ببرکوهستان» نامیدند.)

#فرمانده_شهید_حسین_شهاوند 🌸

👉 سفارش می‌کنم شما را به گوش دادن سخنان ملکوتی امام خمینی (ره) این زمینه ساز انقلاب جهانی بقیه الله و عمل به آنها نه يك قدم از امام عقب بمانید که ذلیل و خوار خواهید شد و نه يك قدم جلو که هلاک خواهید شد. امام را تنها نگذارید.



جانباز

آمنه وهاب زاده

بله، روز سوم جنگ رفتم به جبهه و نیروهای زیادی با خودم برای امداد و کمک‌رسانی بردم. روز اول رفتیم ماهشهر و بعد رفتیم بوشهر، نوحه‌خوانی و سینه‌زنی داشتیم و نماز جماعت را زیر بمباران خواندیم که خودم مکبر شدم. بعد رفتیم منطقه که آنجا تقسیم‌بندی شدیم و من رفتم بیمارستان پتروشیمی یا بیمارستان ایران و ژاپن...

آمبولانس دست خودم بود؛ شب و روز هم برایم فرق نمی‌کرد، اصلاً ترسی نداشتم و با آمبولانس همه جا می‌رفتم و...

خانم وهاب‌زاده می‌گوید که حال من دیگر خوب‌شدنی نیست. دارنده نشان برتر داوطلب هلال احمر آخرین بار برای زلزله آذربایجان به این منطقه رفته، کسی که همه آموزش‌های تکمیلی امدادگری و نظامی را دیده است...

آمنه وهاب‌زاده جانباز ۷۰ درصد شیمیائی است که می‌گوید، از هیچ مسئولی گله و شکایت ندارد، اما انتظار دارد بیشتر به وضعیت جانبازان رسیدگی کنند. جانباز و داوطلب هلال احمری که تبعید شده، شکنجه شده، شیمیائی شده، ترکش خورده، در جبهه آرپی‌جی زده، اما هیچ زمانی را به اندازه الان که مشکلات مالی به مشکلات جسمانی و بیماری اش اضافه شده است، سخت‌تر نمی‌داند...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه
برشی از زندگی جانباز ۷۰ درصد، آمنه وهاب‌زاده

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#پاک‌ترین_و_متبرک‌ترین_شیر_دنیا_شیر_می‌سازد....

🌸 کرمانشاه بود و چند ماهی قبل از عملیات کربلای چهار در شلمچه. و ما در قرارگاه نجف بودیم و مقر ما در سرپل ذهاب. برای انجام کاری به کرمانشاه آمده بودیم و طبق معمول آن روزها وضعیت شهر قرمز بود و شهر زیر حملات هوایی دشمن. در غرب میدان نفت، محله ای بود که «موشک آباد» لقب گرفته بود و موشک‌هایی که از خاک دشمن شلیک می‌شد اغلب در این منطقه فرود می‌آمد، محله ای نوساز با خیابان‌هایی پهن و خانه‌هایی ویلاساز و شیک و بزرگ. خیابان کاملاً خلوت بود و حمله هوایی در حال انجام و ما با وانت تویوتایی در حال رد شدن بودیم.

🌸 مادری با کودک شیرخواره اش مقداری سبزی خریده بود و به خانه بازمی‌گشت که ترکش به سر او اصابت کرده بود و روی زمین افتاده بود. او شهید شده بود و کودک شیرخواره اش داشت از سینه‌ی گرم مادر شیر می‌خورد.

🌸 و من امروز می‌گویم: اگر همه ما هم نباشیم، تنها همین یک کودک کافی است که حق دشمن را کف دستش بگذارد؛ کودکی که پاک‌ترین و متبرک‌ترین شیر دنیا را خورده است! و امروز آرزو داریم که روزی این شیرمرد را ببینم و بردستش بوسه بزنم، شما چطور؟

پاسدار_ شهید_ علیجان_ جشنی 🌹

← مردن برای کسانی دشوار است که شیفته و دلباخته دنیا، مال و ثروت و مقام قدرت و لذت دنیا باشند. امام حسین (ع) در روز و شب عاشورا به یاران وفادارش که در انتظار شهادت بودند فرمود: ای یاران وفادار من ای بلند پایگان در جهاد با دشمن و در دفاع از دین پایداری کنید. باید گفت که در زمان ما هم همینطور است. باید گفت تا زمین است و زمان است ظلم وجود دارد و تا ظلم وجود داشته باشد در مقابل آن مبارزه پیگیر اولیاءالله وجود دارد، چهره حق زمانی به صورت حسین (ع) و راه خونین او تجلی می‌کند و روح حسین به صورت خمینی عزیز تجلی کرده است. دوستان عزیز اینک من با سلاح ایمان و عشق به الله همچون کوهی استوار و دریایی خروشان به جنگ مزدوران متجاوز عراقی و دست نشاندهگان آمریکای مستکبر می‌روم. باشد که جان ناچیزم را در این راه فدا کنم و به این بعثی‌ها درسی بدهم که دیگر فکر تجاوز به مرز و بوم ما را ننمایند.

نوع_ شهادت_ یازده_ نفر_ از_ پانزده_ نفر...!!

🌸 در جریان تصرف قله مرتفع «تته» در شب چهارم عید سال ۱۳۶۰، درست در زمانی که دشمن فکرش را هم نمی‌کرد که در منطقه ای کوهستانی و سردسیر، که قطر برف روی زمین گاه تا ۱۱ متر هم می‌رسد، نیرویی بتواند ارتفاعات را بگیرد و در آن

قله یخ زده دوام بیاورد، ما وارد عمل شدیم و با توکل به خدا حمله کرده و قله تته را آزاد کردیم. با توجه به این که هوای منطقه مه آلود بود و هلی کوپتر قادر نبود به بالای قله برود، برادران ما روی قله فاقد کمترین امکانات بودند. آن‌ها نه چادر داشتند و نه کیسه خواب، حتی غذایی هم به آن‌ها نمی‌رسید. با این وجود، به یمن مقاومت مظلومانه‌شان، قله تثبیت شد.

🌸 در این حمله، ما پانزده شهید دادیم و جالب این که فقط چهار نفر از این پانزده نفر، بر اثر اصابت گلوله دشمن به شهادت رسیدند. یازده نفر دیگر به دلیل شدت سرما و لغزندگی سطح یخ زده قله تته، سقوط کردند و پیکرهای پاکشان بر اثر اصابت به صخره‌های انته‌ای دره‌ها، پاره پاره شد، مقاومت برادران ما در غرب تا به امروز از این قرار بوده است. 📖 کتاب "می‌خواهم با تو باشم" (خاطراتی از جاویدال‌اثر احمد متوسلیان) به کوشش علی اکبری / ۱۳۹۵

#ایثار_در_خوردن!!

🌸 جایی که انسان جانش را ایثار کرده است، ایثار در خوردن چه شکلی داشت؟ و اما راجع به ایثار و فداکاری هم عرض کنم که؛ ما یک مسئول داشتیم به نام شهید مهدی بخشی که تا زمانی که بچه‌ها غذا نخورده بودند، غذا نمی‌خورد. در همان

منطقه‌ی شاخ‌شمیران که عرض کردم اندازه‌ی نصف لیوان به همه غذا می‌دادند، شهید بخشی غذا نمی‌خورد و به شکلی می‌گفت که غذا خورده‌ام.

🌸 یک بار بدین صورت دستش برای ما رو شد که ما داشتیم نان و پنیر و هندوانه می‌خوردیم. شهید بخشی جلوی چادر ما آمد و گفت: بچه‌ها غذا خوردید؟ من هم گفتم: بله خوردیم، مگر شما نخوردی؟ گفت: من هم خوردم. من فهمیدم که نخورده است. به دنبالش راه افتادم. دیدم که در بالکن ساختمان گردان مالک دوکوهه نشسته و دور نان‌ها را جمع کرده بود و در کاسه‌ی آب می‌زد که نرم شود و می‌خورد.


🌸 من گریه‌ام گرفت و دویدم از تدارکات یک کنسرو قیমে بادمجان گرفتم. اما هر کاری کردم نخورد. گفتم به خدا اگر نخوری به همه‌ی بچه‌ها می‌گویم که غذا نخوردی و ایثار کردی که بچه‌ها غذا بخورند. بعد غذا را گرفت و به خوردن آن مشغول شد. از این مدل کارها و این تیپ بچه‌ها به وفور در جنگ دیده می‌شد.

🌸 خاطره‌ای به یاد شهید معزز مهدی بخشی

راوی: رزمنده دل‌آور سعید تاجیک

← وصیت‌نامه خویش را در حالی آغاز می‌کنم که هیچ‌گونه انتظار شهادت ندارم، چرا که هنوز خود را تصفیه شده و خالص نمی‌بینم و در دل آرزوها برای انقلاب و ارتش دارم که امیدوارم به آنها برسم. می‌دانم نوشتن کلمات و جملاتی که به درد این جامعه بخورد بسیار است لیکن عمل کردن به آنها توسط افراد جامعه کمتر امیدوارم. سفارش می‌کنم احترام به مقام ولایت فقیه و گوش فرادادن و عمل بی‌قید و شرط به فرمایشات و فتاوی‌ای ایشان، که حق بزرگی برگردن ما ملت ایران بلکه جهان مسلمان دارد، ایشان را اطاعت کنید، همانطور که فرامین ائمه را گردن می‌نهد. به تمام جوانهای بی‌هدف و بی‌مقصد که در خیابانها قدم می‌زنند و بر معابر می‌ایستند و کارشان نق زدن است، نصیحت می‌کنم؛ بیایید دست در دست برادران خود به آبادانی و ساختن این ملت و مملکت کمک کنید. ابتدا به اصلاح نفس خویش، سپس به اصلاح جامعه بپردازید.

#پوتینی-که-نه-ایرانی-بود-و-نه-عراقی!!

 یک روز که درگیری بالا گرفته بود، چندین مجروح را که تعدادشان زیاد هم بود با آمبولانس به عقب فرستادیم. خبر رسید که محور بالا هم درگیری شده و مجروح زیادی به جا گذاشته است. چون آمبولانس نبود من تصمیم گرفتم با کوله‌پشتی که

حاوی لوازم امدادی بود به آنجا بروم و امداد اولیه را انجام دهم تا نیروهای کمکی سر برسند، ولی گویا مسیر را اشتباه رفتم.

🌸 عراقی ها پیش آمده بودند و همه جا خطر اسیر شدن بود. راه را گم کرده بودم و بر اثر خمپاره ای که در نزدیکی ما منفجر شده بود، دستم جراحت پیدا کرده بود. خسته بودم و خونریزی داشتم. نمی توانستم به راهم ادامه بدهم. وقتی کاملاً از پیدا کردن راه ناامید شدم خسته و بی حال روی زمین نشستم و یکی از آستین هایم را پاره کردم و زخمم را با آن بستم.

🌸 به خاطر خونریزی [حالت] تهوع داشتم و تشنه بودم. متوسل شدم به حضرت زهرا. گفتم یا حضرت زهرا تو که دخترت اسیر شده برای من اسارت نخواه. هنوز این حرف از دلم رد نشده بود که جلوی صورتم، همانطور که سرم پایین بود، دو تا پوتین دیدم. سرم را بلند نکردم و گمان می کردم که اسیر شدم.

🌸 پوتین نه به ایرانی ها می خورد، نه به عراقی ها. همانطور که سرم پایین بود، بلند شدم. احساس می کردم قد بلندی دارد. آرام به زبان عربی گفتم: اخی این مقرجیش الاسلام. با سر به قسمتی از راه که چند بار از آن آمده بودم و ناامید برگشته بودم اشاره کرد و گفت: اذهب من هذا الطريق. من از همانجا رفتم و به خاکریز ایرانی ها رسیدم و پرچم ایران را دیدم. این نجات، یک معجزه بود؛ معجزه ای که با چشمان

خودم دیدم. راوی: خانم آمنه وهابزاده جانباز شیمیایی هفتاد درصد در عملیات والفجرا (ایشان به عنوان امدادگر هفت مرتبه مجروح شدند.) سایت خبرآنلاین

#پرواز_در_ساعت_۲_بعد_از_ظهر_تابستان_در_شهرانی!!

🌸 بعد از عملیات رمضان در حال پدافند پشت خاکریزها بودیم. چند روزی بود که کار مداوم و شب بیداریها همه رزمندگان را خسته کرده بود. بعد از نماز صبح چون بسیار خسته بودم به دوست هم‌رزم شهید حمید رضانی گفتم: حمید من خیلی خسته ام اگر امکان داره چند لحظه ای بخوابم و استراحت کنم؟ ایشان گفتند که: سرت رو روی پای من بگذار و چند دقیقه استراحت کن.

🌸 زمانی که با سوزش پاهام از گرمای نور خورشید بیدار شدم با صحنه ای مواجه شدم که هرگز فراموش نخواهم کرد. حمید قسمتی از چفیه ای که همراه داشت را روی سرش انداخته بود و با دو دست از دو طرف چفیه را باز کرده بود تا آفتاب روی صورتم نیوفتد و من بتوانم بخوابم. تا چند دقیقه منقلب بودم و حال عجیبی پیدا کردم که برای خودم بسیار زیبا بود.

🌸 شهید حمید رضانی آرزو داشت که طوری شهید شود که هیچ اثری از جنازه اش باقی نماند و ساعت ۲ بعد از ظهر یکی از روزهای گرم تابستان در شهرانی بر اثر اصابت

گلوله مستقیم توپ به شهادت رسید و به آرزویش رسید و این سؤال بی جواب در ذهن من باقی ماند اینکه شهدا که بودند و چه کردند که به مقام شهادت نائل آمدند؟! 🌹 به یاد شهید حمید رضانی-راوی: جانباز سرافراز فضل الله حیدری

#شهید_احمد_کلانی 🌹

👉 ای جوانان نکند در رختخواب بمیرید که حسین (ع) در میدان نبرد شهید شد. ای جوانان مبادا در غفلت بمیرید که علی (ع) در محراب شهید شد. ما روزی در این دنیا پا به جهان گشودیم و روزی هم باید از این دنیا برویم، چه بهتر که در این راه دین و اسلام از دنیا برویم تا بتوانیم آخرتمان را حفظ کنیم.

#شهیدی_که_سرش_مستطیل_شکل_شد!!

🌸 در عملیات اوایل کردستان و پاکسازی های منطقه در آوبهنگ کردستان، وقتی از طریق کوه های کلاته به طرف منطقه استراتژیک آوبهنگ عملیات داشتیم و افراد ضد انقلاب را دنبال می کردیم او در این عملیات مسئول سمت چپ منطقه عملیاتی بود و با ما فاصله داشت.

🌸 طبق گفته هم‌رزمان که نزدیک ایشان بودند حسین قبل از شهادت مجروح شد و کسی نمی توانست به ایشان کمک کند. او به علت خونریزی زیاد بی حال می شود

و با توجه به اینکه آتش ضد انقلاب زیاد بود، آنها به او دست می‌یابند و حتی به پیکر مجروح او هیچ‌گونه ترحمی نمی‌کنند. به حدی با قن‌داق تفنگ به سر او زده بودند که سر او به صورت مستطیل شده بود. 🌹 خاطره ای به یاد سردار شهید حسین دهقانی پوده-راوی: رزمنده دلاور سید حسن میرمحمدی

#تنها_نشانه

🌸 ریختند روی سرش و او را با کابل و لگد زدند. دو - سه روز بعد، دچار خونریزی داخلی شد. با دلسوزی او را به بغداد بردند. سرو صدا پیچید که "ناصر را برای درمان به بیمارستان برده اند." چند روز که گذشت، نگهبان عراقی يك دست لباس کهنه‌ی اسیری رو دستش بود. آمد جلوی آسایشگاه ما ایستاد. همه‌ها یهو....

همه‌ها یهو خاموش شد. "ناصر نگهدار مرده! این هم لباسش. هیچ کس حق عزاداری ندارد!" تنها نشانه‌ای که از ناصر داشتیم، همین لباس بود. آن را روی سیم‌های خاردار وسط محوطه انداختیم. همین، شد مراسم عزاداری. هر کس رد می‌شد به لباس دست می‌زد و می‌کشید به صورتش. بعد هم مؤدبانه می‌ایستاد و

فاتحه می‌خواند. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز ناصر نگهدار

راوی: آزاده سرافراز اسحاق جانی-منبع: سایت نوید شاهد

فوز بنان روح

السلامة
العامة
يكنزها



شهيد

احمد پارياب

پارياب فرمانده گردان شهادت، در انتهای جنگ با دو نوع مجروحيت شيميايي و مجروحيت اعصاب و روان به خانواده بازگشت... مشکل اعصاب و روان و تشديد حمله‌هاي عصبي زندگي خانواده را کنار او سخت کرده بود، به همين دليل سال‌هاي انتهاي عمرش تصميم مي‌گيرد، تنها و به دور از همسر و فرزندانش زندگي کند. او راهي خانه محقري در قرچک ورامين مي‌شود و در تنهائي با کمک بچه‌هاي بسيج قرچک روزگار را سپري مي‌کند. اسفند ماه سال ۹۱ بود که خبر شهادت اين فرمانده قديم جنگ، زلزله‌اي در رسانه‌ها به راه انداخت. نوع شهادت اين جانباز، تکان‌دهنده و غريبانه بود. احمد پارياب تنها زندگي مي‌کرد و به همين دليل تا چهار روز پس از شهادتش هم کسي از هجرت او به ديار باقي باخبر نشده بود، چون خودش به بچه‌هاي با معرفت بسيج قرچک، گفته بود فعلا احتياج به آمدن شما ندارم... چهار روز بعد همسايه‌ها به آتش نشاني زنگ مي‌زنند و آن‌ها را از شنیده شدن بوي خاص در محل باخبر مي‌کنند. نيروهاي آتش‌نشاني با ورود به منزل ايشان با پيکري بي جان احمد مواجه مي‌شوند...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه

کتابش برشي از زندگي جانباز شهيد، احمد پارياب
کتابش کنگر حاضران ناصر کاوه



گاهی صبحانه ما می شد یک بیسکویت تا شب که می رفتیم خانه. ماه رمضان سحری می خوردیم و می رفتیم رخت شویی. بعد از افطار برمی گشتم خانه. شبها هم تا دیروقت کارهای خانه را انجام می دادم. غذای روز بعد بچه ها را آماده می کردم. غلام عباس مدام جبهه بود و شوهر و بچه هایم هم خانه. مست رخت شوی خانه بودم و اصلاً خستگی و گرسنگی را نمی فهمیدم. رسیدم خانه. برگه ای مچاله شده جلوی در بود. آن را برداشتم و بازش کردم. نفهمیدم چی نوشته، ولی دلم آشوب شد. سریع در را باز کردم. برگه را دادم دست بچه ها و گفتم: «ببینید چی نوشته؟» نگاهش کردند و گفتند: «هیچی نیست.» از رنگ و رویشان فهمیدم الکی می گویند.

بلند شدم و رفتم پیش خانم های توی باغ کنار خانه مان. برگه را دادم به یکی از دخترها که سواد داشت. گفتم: «ببین چی نوشته؟» بازش کرد و گفت: «نوشته غلام عباس شیرزادی شهید شده.» گفتم: «بچه من چند روزه از جبهه برگشته. الان توی بسیجه. چطور شد؟» گفت: «پسرتنه؟ ای وای! کاش بهت نمی گفتم.» بدنم سست شد. نشستم روی زمین. چنگ می زدم به زمین و مشت مشت خاک می ریختم روی سرم و گریه می کردم. خانم ها دورم جمع شدند. ولی نشستن بی فایده بود. بلند شدم. ذهنم کار نمی کرد.

🌸 تنها جایی که بلد بودم بسیج بود. فقط می‌دویدم. آن قدر تند می‌رفتم که باد می‌افتاد زیر چادرم و می‌بردش هوا. نیم‌ساعت راه را کمتر از ۱۰ دقیقه رفتم. در را باز کردم، نفس‌زنان خودم را انداختمم توی اتاق و با بغض گفتم: «غلام... غلام عباس رو می‌خوام.» پسر جوان از پشت میزش بلند شد، آمد پیشم و گفت: «مادر چی شده؟ آرام باش تا بیدارش کنیم.» گفتم: «نه، شهید شده. نامه دارم که شهید شده. پس این نامه چیه؟» گفت: «مادر، بشین ببینم چی شده؟» نامه را خواند و گفت: «خیالت راحت، پسرت دیشب کشیک داشته. الان بالا خوابه، این برگه هم کار دشمنه.» منبع: سایت باشگاه خبرنگاران جوان


#نگران_نباش، #من_هستم!

🌸 هشت ساعت زیر باران مدیترانه‌ای چیزی برایمان نگذاشته بود، میثم یک لحظه چشم از دوربین حرارتی برنمی‌داشت، سوز سرما تا مغز استخوان مان نفوذ کرده بود. به میثم گفتم: «کسی رو تو دوربین داری؟» با تعجب گفت: «تو این سرما، حرارتی تو بدن آدم نمی‌مونه که من بتونم با دوربین حرارتی اون‌ها رو ببینم.» گفتم: «تا عملیات چیزی نمونده، سنگر کمین رو گم نکن.» گفت: «از قبل با جی.پی.اس سنگرهای اونا رو ثبت کردم، نگران نباش.»

آن شب به خاطر سرما و باران شدید، عملیات لغو شد، فردای آن روز آمد به من 
گفت: «وقتی ازم پرسیدی، دشمن را داری و من گفتم نه؛ محمد شالیکار اومد زیر
گوشم گفت: نگران نباش، من هستم، سنگراونا رو بهم حدوداً نشون بده کجاست،
من می‌رم به سمت اون‌ها، هر وقت بهم شلیک کردند، شما همون جا رو با آر.پی.جی
بزنید!» گفتم: «وجود محمد برای گروه ما نعمت است.» میثم گفت: «آره، جدا از
تجربه جنگی، روحیه و معنویتش منو مجذوب خودش کرد.»  خاطره ای به یاد
جانباز سرافراز بالای ۵۰ درصد هشت سال دفاع مقدس و شهید مدافع حرم محمد
شالیکار (فریدونکنار) و جانباز شهید مدافع حریم میثم علیجانی (بابلسر)

راوی: رزمنده دلاور مفید اسماعیلی سراجی


#خدا_گلوهی_جنگی_می_خواست...!!

 در منطقه‌ی پنجوین مستقر بودند. شب نگهبان خبر داد که از دره‌ی روبرو سر
وصدا می‌آید. کاکا علی آمد لب پرتگاه ایستاد. صدای جابجا شدن عراقی‌ها، با
ستونی از اسب و قاطر، به گوش می‌رسید. دستور داد که مسئول خمپاره انداز را
صدا بزنند تا یک گلوه منور شلیک کند. از خواب بیدارش کردند و او هم آمد و با
چشم‌های پر از خواب، شانسی یک گلوه توی لوله‌ی خمپاره انداز انداخت. گلوه


شلیک شد، اما هرچه توی آسمان نگاه کردند و منتظر شدند روشن نشد و پس از چند لحظه از ته دره صدای انفجارش بلند شد.

🌸 کاکا علی گفت: "برادر! گلوله‌ی جنگی نزن.... گلوله‌ی منور بزن، می‌خوام ببینم اون پایین چه خبره...." مسؤل خمپاره "باشه چشمی" گفت و گلوله‌ی دیگری را توی حلق خمپاره انداز انداخت و گوش‌هایش را با دست گرفت. گلوله پرتاب شد. چند ثانیه بعد همه به آسمان نگاه می‌کردند تا منور روشن شود اما نشد. داد کاکا علی در آمد و تاکید کرد که: "ببین کاکا! حواست جمع کن.... گلوله‌ی منور بزن، منور، مُن...ن...وَر... فهمیدی یا خودم پیام."

🌸 مسؤل خمپاره، معذرت خواهی کرد و گفت: "خیالت تخت این دفعه دیگه منوره" و گلوله‌ی سوم هم پرتاب کرد اما آن هم منور نبود و صدای انفجارش از ته دره به گوش رسید. کاکا علی، با ناراحتی گفت: "دست گُلْت درد نکنه زحمت کشیدی. بسه دیگه.... برو به ادامهی خوابت برس. چند روزه نخوابیدی کاکام؟" فردا صبح زود، با سرو صدای کاکا علی بچه‌ها به سمت او دویدند و دیدند که تا صبح نخوابیده چون احتمال می‌داده که عراقی‌ها حمله کنن و حالا هم که هوا روشن شده با دوربین توی دره را نگاه می‌کند تا ببینه دیشب عراقی‌ها چه مرگشون بود: اوهوی بچه‌ها!... بیابین معجزه‌ی خدا را ببینین.... الله اکبر از کار خدا.... نیگا کنید،

می بینین؟ هر سه تا گلوله‌ای که دیشب اشتباهی پرتاب شده بود، دقیقاً خورده وسط ستون عراقیا.... ما گلوله‌ی منور می‌خواستیم، اما خدا گلوله‌ی جنگی.... الله اکبر! "بچه‌ها دوربین را از کاکا علی گرفته و توی دره را نگاه کردند. انگشت به دندان شدند. هر سه تا گلوله‌ی خمپاره، درست خورده بود وسط ستون عراقی‌ها که داشتند با اسب و قاطر، سلاح و مهمات جابجا می‌کردند و ستون‌شان از هم پاشیده بود. کاکا علی گفت: "حالا می‌فهمم معنی وَ رَمیت اذا رمیت.... یعنی چه...."  خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید عبدالعلی ناظم‌پور معروف به کاکا علی  کتاب "کاکا علی"، نویسنده ایوب پرند آور-منبع: سایت نوید شاهد

#روایت_آب_و_خون....

 در شب عملیات کربلای ۴ به پاساژ ولیعصر که نزدیک ارونه بود و تخلیه شده بود رفتیم. حال و هوای خاصی بود و هرکدام از رزمنده‌ها مشغول کاری بودند. اکثراً در حال راز و نیاز بودند. در عین حال روحیه همه خوب بود که دلیلش معنویت موجود بین بچه‌ها بود. موقع خداحافظی، جلیل محدثی، گردان را فراخواند و گروهان اول و دوم را فرستاد تا وارد آب شوند. بعد نوبت دو گروهان بعدی شد که فرمانده این دو گروهان، شهید کروب‌ی و شهید مؤمن بودند. بعد از ورود به آب شروع به فین زدن کردیم. یک حسی از درون به من می‌گفت این آخرین بار است که فین به

پاهایم می‌زنم. بعد از آن آتش دشمن فراگیر شد که متوجه شدیم دو دسته‌ای که جلو رفته بودند لو رفته‌اند.

🌸 اما ما از فرصت سرگرم شدن عراقی‌ها استفاده کردیم و پشت سر آن‌ها از زیر آب حرکت کردیم و یک گروهان ۲۵ نفره صحیح و سالم به آن طرف ارونند رسیدیم. سیم خاردارهای عراقی‌ها خیلی زیاد بود و امکان حرکت به جلو نبود. قسمتی از سیم خاردارها را قطع کردم و دیدم بخشی از راه به صورت معجزه آسایی باز شد. نیروها مشغول تیراندازی شدند و من هم مشغول باز کردن معبر شدم. وقتی باز شد با تکبیر گفتن من نیروهای عراقی پا به فرار گذاشتند و سه عراقی به داخل سنگر رفتند. من که از نیروهای خودی کمی فاصله گرفته بودم کمین کردم و اسلحه کلاشینکف را روی حالت تک تیر گذاشتم. بعد از مدتی نفر اول از سنگر بیرون آمد اولین تیر را که به سمت بچه‌ها زد، با یک تیرکارش را تمام کردم. نفر دوم و سوم هم به نوبت آمدند که آن‌ها هم به هلاکت رسیدند.

🌸 بعد از آن برای پاک‌سازی سنگرهای عراقی رفتیم و تمامی تجهیزات دشمن را به غنیمت برداشتیم. در حالی که کارمان داشت تمام می‌شد با بالگرد دشمن مواجه شدیم. یک فرمانده عراقی با چند سرباز آمدند. در ابتدا فرمانده می‌خواست ما را آزاد کند که این مسئله هیاهو و اختلافی بین آن‌ها به وجود آورد. نیروهای عراقی به

فرمانده‌شان گفتند برو ببین آن‌ها چه بلایی سر نیروهای ما آوردند بعد نظرت عوض می‌شود. فرمانده عراقی سری به سنگرها زد و با جنازه‌ها و تجهیزات به غارت رفته روبرو شد وقتی برگشت با عصبانیت یکی از نیروهای ما را با یک گلوله به شهادت رساند. من هم چشمانم را بستم و شهادتین گفتم، اما دیدم که ناگاه ما چند نفر باقیمانده را سوار ماشین جنگی کرده و به اسارت بردند. راوی: غواص تخریب‌چی و آزاده سرافراز سعید دانش پور- منبع: سایت خبرگزاری مهر

#ذکاوَت_زن_سوسنگردی_در_اسیر_کردن_شش_مزدور_بعثی!!

وقتی ارتش بعث در حمیدیه شکست خورد، سربازان دشمن با اضطراب و سراسیمه پا به فرار گذاشتند. در مسیر خود با تیراندازی به سوی مردم، سعی داشتند از دست آن‌ها فرار کنند ولی راه رسیدن به مرز را بلد نبودند. من نیز مانند دیگران منتظر فرصتی برای دستگیری نیروی دشمن بودم. زمانی که شش تن از افراد متجاوز، نزدیک منزل ما رسیدند، به آن‌ها گفتم: ...

به آن‌ها گفتم: «اگر جلوتر بروید، در محاصره مردم و نیروهای سپاه قرار می‌گیرید و کشته می‌شوید.» گفتند: «پس چه کار کنیم؟» گفتم: «فوراً داخل خانه بروید و در اتاق پذیرایی بنشینید و اسلحه خود را درآورید تا آن را پنهان کنم.» آن‌ها به گفته من عمل کردند. وقتی خلع سلاح شدند، از پشت، در اتاق را قفل کردم و مردم را صدا زدم

و با اسلحه غنیمتی از آن‌ها شش تن بعثی را به سوی مسجد بردم. بعداً به خاطر این کار و مواردی دیگر که در شهر انجام دادم، مورد لطف و محبت امام خامنه‌ای قرار گرفتم. راوی: شیرزنی از خطه خوزستان مرحومه مجیده نگرابی (در عملیات آزادسازی حصر سوسنگرد) - منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

#پایی_که_جا_نماند!

🌸 در یکی از عملیات‌ها در ساعت یک شب بامداد وظیفه کمک رسانی به یکی از زخمی‌ها را برعهده داشتم، ناگهان شب هنگام در زیر نور مهتاب نوجوانی را دیدم که در کنار خاکریز افتاده است. نوجوان نگاهش را به سمت من برگرداند و از من درخواست کمک کرد تا برای رسیدن به آمبولانس کمکش کنم. نگاهم را به سوی نوجوان برگرداندم و متوجه شدم با حالتی نیمه هوش پای قطع شده خود را بغل کرده است. با دیدن این صحنه شتابان به سوی آن نوجوان ۱۶ ساله دویدم و او را به آغوش کشیدم. در آن لحظه از دیدن آن صحنه دردناک پیشانی رزمنده نوجوان را بوسیدم. وقتی این رزمنده شجاع از قرار گرفتن در آغوش من مطمئن شد؛ چشم‌هایش را به آرامی بست. گویی این عزیز سفر کرده منتظر یکی از هم‌زمانش بود تا سپس با اطمینان و آرامش شربت شهادت را بنوشد. سپس این شهید نوجوان را با پای قطع شده در آمبولانسی که دیگر شهدا در آن جا قرار داشتند،

گذاشتم و در آن لحظه همه حواسم معطوف به این بود که پای آن بزرگوار از جسمش جدا نشود. در آن حال به فکرم رسید که پای قطع شده این شهید را با بند پوتینش به بالای زانویش گره زنم و او را برای زندگی در عالم دیگر، کنار دیگر دلاورمردان گذاشتم. راوی: رزمنده دلاور حسین محمدی

#جمجمهات_را_به_خدا_بسپار!

🌸 شب عملیات والفجر ۸، همه بچه‌ها پیشانی بندشان را بسته بودند، جز مصطفی! پیشانی بندی به او دادم، گفتم: دارم. موقع عملیات می‌بندم. صبح اولین روز عملیات شنیدم مصطفی هم شهید شده به اوژانس رفتم؛ ترکش به سر او اصابت کرده بود. چشمم به پیشانی بند خونینش افتاد که با همه پیشانی‌ها فرق داشت، بر آن این جمله امام علی (ع) نوشته شده بود: اعرالله جمجمتک. یعنی: جمجمهات را به خدا بسپار....

#زندان؟

🌸 در زندان "الرشید" بغداد بودم؛ مجروحی در کنار اسیران زخمی. وقتی بعثی‌ها با کابل و چوب و میل گرد به ما هجوم می‌آوردند او خودش را سپر بچه‌ها می‌کرد. آن‌ها هم بیشتر لج می‌کردند و او را دو برابر همه‌ی ما می‌زدند. می‌خواستم زودتر نامش را بدانم؛ "علی اکبر" بود. هر چند که بدنش کوفته می‌شد؛ اما باز سحر برمی‌خاست و


نماز شب می خواند. کنار بچه ها می نشست و آن ها را دلداری می داد. او از رنج و مشقت یاران رسول خدا (ص) می گفت و بچه ها روحیه می گرفتند. وقتی ما را به اردوگاه ۱۱ تکریت فرستادند، يك نفر وطن فروش دستش را به طرف "قاسمی" دراز کرد و به عراقی ها گفت: "این پاسدار است." از آن روز لگدهای بی شمار بعضی هایی که عرق می ریختند، بر پیکر مظلوم او بیشتر شد.

يك بار طاقت نیاورد و با آن جاسوس درگیر شد. عراقی ها هم بهانه ی خوبی برای شکنجه علی اکبر گیر آوردند. آن قدر او را زدند که حالش نامتعادل شد. همه جا پیچید که "علی اکبر روانی شده است." معلوم نبود؛ اما او می خندید و ما اشک می ریختیم. و این گونه بود تا شب جمعه ۱۲ خرداد ۶۶ که گفت: "بچه ها! من شهید می شوم؛ اما گناهم برگردن همه شماست، اگر پیام مرا نرسانید و حقیقت را نگوئید." فردا صبح بعد از نماز، چند لحظه ای صدای دویدن شخصی را شنیدیم و دیوار آسایشگاه که لرزید؛ قاسمی با سر به دیوار کوبیده بود. خون از سرش می ریخت و فریاد می زد: مرگ بر صهیونیست بین الملل! مرگ بر اسرائیل! الله اکبر، خمینی رهبر! عراقی ها ریختند داخل و او به آن ها جواب می داد.

يك ماه بعد، ساعت ۸:۳۰ صبح او را بردند. ساعتی گذشت که به ما گفتند: "پنج نفر با يك پتو بیابند بیرون!" بچه ها برگشتند. عرق از سر و روی هر چهار نفر می بارید

و چهار گوشه‌ی پتو را گرفته بودند و به داخل آمدند. يك نفر هم لباس‌های خونی روی دست‌هایش بود. قاسمی را از داخل حمام آوردند. از گوش، چشم، دهان، بینی و پاهای او خون می‌ریخت. پای راستش از دو قسمت و پای چپش را نیز شکسته بودند. او دیگر قادر به صحبت کردن نبود. ساعت ۱۱ درحالی نفسش قطع شد که خون در گلویش لخته شده بود. از آن روز، دیگر خنده‌های علی‌اکبر قاسمی را که گاه گاهی با گریه ادغام می‌شد، ندیدیم.  خاطره ای به یاد آزاده شهید علی‌اکبر قاسمی-راوی: آزاده عین الله نصرالهی و آزاده عبدالرضا شیرالی- سایت نوید شاهد

#داخل_آب...!!

 حسین از بچه‌های انتخابی گردان بود که دوره آموزش شنا و غواصی را چند ماه قبل در شهر تبریز طی کرده و هنگام آموزش نیروهای گردان در کنار رودخانه کارون بعنوان مربی به بچه‌ها شنا و غواصی یاد می‌داد و حسابی هم باهاشون گرم گرفته و سر و کله می‌زد، بچه‌ها هم که اکثریتشون اصلاً شنا بلد نبودن و با آب و لوازم غواصی واقعاً بیگانه بودند، خیلی سخت و دشوار تمرینات را یاد گرفته و انجام می‌دادند و با کارها و حرکات خنده‌دارشون مدام نظم کلاس را بهم می‌زدند و موجب شاکي شدن حسین می‌شدند. حسین هم که اصلاً اهل فرمانده‌بازی و عصبانیت نبود، وقتی....

🌸 وقتی خیلی اذیت می‌شد، هی با خنده می‌گفت: الهی همگی تو آب شهید شیم!
آخه یه کم مثل بچه‌های باکلاس و درس خون رفتار کنید تا به کارمون برسیم! وقت نداریمها! و بچه‌ها هم با شوخی و خنده می‌گفتند: آخر چرا تو خشکی نه؟! تو آب؟! حسین هم یه قیافه جدی می‌گرفت با لبخند می‌گفت: یک جای تو کتاب‌ها خوندم که ثوابش خیلی و خیلی زیاده! آخرش هم حرفش به جاش افتاد و با همون بچه‌هایی که شنا و غواصی کار می‌کرد، اون طرف رودخانه ارونند کنار اسکله چهارچراغه عراق میون موانع خورشیدی گیر افتاده و با انفجار مین منور همه‌شون شناسایی شده و داخل آب به شهادت رسیدند. 🌸 خاطره ای به یاد بسیجی غواص

۱۹ ساله شهید حسین شاکری نوری-منبع: وبلاگ دل باخته

#شاهکاری-که-لباس-خاکی-یک-بسیجی-کرد!!

🌸 دیدم حاج اسکندر با سرو روی شلی و گلی و خاکی در چهارچوب سنگر ایستاده.
گفت: آقا رسول با اجازه من برای تهیه امکانات برم تهران. تازه از خط جزیره برگشته بود. بادگیر به تن داشت و پوتینش گل گرفته بود. گفتم: این جور؟ گفت: آره همین جور! گفتم: زشته، اول برو حمام، لباست را عوض کن بعد برو! گفت: نه، من باید همین جور برم. حریفش نشدم. حکم گرفتم، ماشین هم گرفتم و رفت به سمت تهران. چند روز بعد حاج اسکندر با چند کامیون امکانات برگشت. آن زمان کشور در

تحریم شدید بود و ما در تهیه کوچکترین تجهیزات مثل یک سوزن ته گرد هم مشکل داشتیم چه رسد به تجهیزات سنگین و آمدن چند کامیون اجناس مختلف و کم یاب به لشکر که یک چیز غیرقابل باور بود.

🌸 با ذوق زندگی از این همه جنس، گفتم: حاج اسکندر مگه کجا رفتی؟ چی کار کردی؟ گفت: از این جا مستقیم رفتم تهران، وزارت صنایع. در گیت بازرسی گفتند: با چه کسی کار داری؟ گفتم: آقای عبدالله دستغیب، معاون وزیر! گفتند: نمی شه، باید وقت قبلی بگیری، هماهنگ کنی! گفتم: آقا من الان از جبهه آمدم باید معاون وزیر را ببینم. وقتی دیدند، هیچ جوهره بر نمی گردم، با آقای دستغیب تماس گرفتند، که فلان شخص با این شکل و شمایل آمده است. ایشان هم گفت بگید بیاد بالا. با احترام من را بردند طبقه شش ساختمان، اتاق معاون وزیر. آقای دستغیب وقتی من را با این سرو وضع خاکی دید، گفت:...

🌸 گفت: حاج اسکندر مگه کجا بودی؟ گفتم: آقا من مستقیم از جزیره مجنون آمدم! گفت: چند لحظه بشین. سریع زنگ زد به سایر معاونان و وزیر و چند مدیرکل و همه را توی اتاق خودش جمع کرد. من را به آن ها نشان داد و گفت: ببینید این رزمنده، مستقیم از جبهه آمده و خاک و گل جبهه روی تنش است، بوی جبهه

می‌دهد. هرچه امکانات می‌توانید برایش جور کنید تا ببرد! حاج اسکندر بعد از این‌که این جریان را تعریف کرد با خنده گفت: دیدی این لباس خاکی من چه کرد!

🌹 خاطره ای به یاد سردار شهید اسماعیل (اسکندر) اسکندری - 📺 "بابا اسکندر"

#آخرین_بازمانده....

🌸 من در آن زمان سرباز ۲ ماه خدمت در کرمان بودم. زنگ زدند و گفتند سردشت بمباران شده. تمام مردم سردشت را به بیمارستان‌های تبریز آورده بودند. وقتی به تبریز رسیدم منظره‌ی بسیار وحشتناکی دیدم. بیمارستان پر از بیمار بود. بین آن‌ها گشتم تا این‌که یکی از برادرهایم به اسم هادی ۱۴ ساله به اتفاق دو نفر دیگر را توی اتاقی دیدم. حالشان خیلی بد بود. بدن‌هایشان تاول زده بود و دستگاهی در حلقشان تعبیه کرده بودند. یکی از آشناها را دیدم گفت یک سری به بیمارستان ۲۲ بهمن بزن خانواده‌ات را پیدا می‌کنی. به آن جا رفتم. گفتم دنبال خانواده اسدزاده می‌گردم. گفت متاسفیم چند تا جنازه داریم اگر طاق‌ت دارید بیاید نشان‌تان بدهیم. اولین کُشو داداشم علی ۱۸ ساله بود، دومی مادر بزرگم. من این صحنه را که دیدم از حال رفتم. به تهران رفتم. داخل بیمارستان که آمدم دیدیم یک برانکاردی آوردند که رویش ملحفه کشیده‌اند. قلبم به شدت شروع کرد به تپیدن. فهمیدم پدر من بود. یک حالت شوک عجیبی بهم دست داده بود. پرسیدم از مادر اطلاع دارید؟

گفتند در بیمارستان چمران بستری است. وقتی رسیدیم گفتند ساعت ده صبح مادر فوت کرده. خواهرم به اسم جمیله هم در آن بیمارستان بستری بود، وقتی به سراغش رفتم دیدم دو تا از خواهرهایم در آن جا شهید شدند. ۲ روز بعد جنازه‌ی رحمت ۲ ساله را در پزشکی قانونی پیدا کردم.... بعد از گذشت دو ماه هادی خیلی به من فشار می‌آورد که خانواده کجا هستند. می‌ترسیدم واقعیت را به او بگویم. یک روز یکی از خانم‌های همسایه می‌گوید هادی شکر خدا حالت خوب شده، خدا پدر و مادرت را بیامرزد.

🌸 هادی می‌گوید چی شده؟ خانم همسایه می‌گوید مگر نمی‌دانی پدر و مادر و خواهر و برادرهایت همه مرده‌اند؟ هادی بلافاصله حالش بهم خورد. او را به بیمارستان بردم. روز پنجم بستری وقتی رسیدم دیدم که آخرین بازمانده‌ی خانواده‌ام هم شهید شده است. در طول ۱۵ روز ۹ نفر از اعضای خانواده‌ام به شهادت رسیدند. بعد از چهار ماه هادی را هم از دست دادم. بسیار روزهای سخت و طاقت‌فرسایی بود که برای همیشه و تا آخرین روز زندگی‌ام، آثار روحی و روانی آن موجب آزار و اذیت شدید است و هرگز قابل جبران نخواهد بود. راوی: آقای مصطفی اسدزاده از اهالی سردشت که در بمباران شیمیایی ۷ تیر سال ۱۳۶۶ تمام اعضای خانواده‌اش را از دست داد. 📖 کتاب "تاریخ شفاهی بمباران شیمیایی سردشت"

#ابتکار_حاج_حسین_خرازی_در_اسارت_ده_هزار_سرباز_عراقی!!

🌸 گردان‌های پیاده لشکر پس از عبور از دژ خرمشهر، که به صورت خط دفاعی اصلی منطقه توسط دشمن احداث شده بود، از طریق گمرک به ارون رود رسیدند. با محاصره کامل خونین شهر و قطع ارتباط منطقه شلمچه با این شهر، بیش از ۱۵ هزار سرباز عراقی در آستانه اسارت قرار گرفته بودند. ارتباط مخابراتی فرماندهان عراقی با یگان‌های محاصره شده برقرار بود و به همین خاطر توسط هلی‌کوپترهای نظامی از طرف جنوب ارون رود تدارک می‌شدند. همچنین یگان‌های زرهی دشمن از منطقه شلمچه برای شکستن محاصره، فشار زیادی را به نیروهای اسلام وارد می‌کردند. چندین مرتبه نیروهای عراقی به خاکریز تحت تصرف ما حمله کردند و هربار در نزدیکی رزمندگان، به رگبار بسته می‌شدند. باید تدبیری اندیشیده می‌شد تا وحدت نیروهای محاصره شده عراقی از بین می‌رفت و انگیزه مبارزه از آن‌ها گرفته می‌شد. زیرا سرگرم شدن ما، در جنگ با آن‌ها برای ورود به شهر، احتمال طولانی شدن درگیری‌ها را حداقل برای چند روز در پی داشت. حاج حسین خرازی از لحظات اولیه رسیدن نیروها به ارون رود، در آن‌جا مستقر شد و با یک دستگاه جیپ که در اختیار داشت سرتاسر خط را کنترل می‌کرد. قبل از شروع مرحله سوم عملیات، زمانی که گردان‌های خط‌شکن را برای اجرای خوب طرح مانور توجیه می‌کرد گفت: «باید هدف

اصلی ما خرمشهر باشد اگر تا بغداد هم پیش برویم، مردم در انتظار آزادی خرمشهر هستند....») در ساعات اولیه روز، یکی از افسران دشمن به اسارت ما درآمد، حسین خرازی با او صحبت کرد و اطلاعات لازم از وضع عراقی‌ها را در داخل شهر بدست آورد. در کنار خاکریز نشسته بودیم، حسین به دنبال راهی برای ورود به شهر خرمشهر بود. پس از چند دقیقه دستور داد اسیر عراقی را به خط بازگردانند. این بار حسین آقا او را بیشتر تحویل گرفت.

🌸 کم کم از رفت و آمدی که دور و بر او بود اسیر عراقی فهمید که حسین خرازی فرد مهمی است اما باور نمی‌کرد که فرمانده لشکر باشد. حسین به افسر عراقی گفت: «تو را به داخل شهر می‌فرستیم. با سربازان عراقی صحبت کن، بگو ما مردم بدی نیستیم و با آن‌ها بد رفتاری نخواهیم کرد. آن‌ها را قانع کن که نترسند و تسلیم شوند وگرنه بسیاری از آن‌ها در زیر آتش کشته خواهند شد.» اسیر عراقی تحت تاثیر برخورد های خوب بچه‌ها قرار گرفته بود. خرمشهر زیر آتش سنگین طرفین درگیری بود. او اکراه داشت دو مرتبه به میان عراقی‌ها بازگردد اما وقتی به اهمیت کار خود پی برد قبول کرد. از خاکریز بالا رفت و از مسیری که در دید نبود به طرف ساختمان چند طبقه سفید رنگی که در خرمشهر بود حرکت کرد. چند دقیقه قبل یک هلی‌کوپتر

عراقی که قصد داشت مهمات برای نیروهای خود تخلیه نماید با آتش رزمندگان اسلام سقوط کرده بود.

🌸 همه منتظر نتیجه ماندیم. دقایقی گذشت. ناگهان در کمال تعجب مشاهده کردیم که هزاران عراقی به طرف ما می‌آیند. صدای الله اکبر و الموت لصدام آن‌ها بلند بود، بیشتر آنان پارچه‌ای سفید به علامت تسلیم در دست داشتند. عده آن‌ها آن قدر زیاد بود که می‌ترسیدیم بر ما غلبه کنند. از آن نقطه حدود ۱۰ هزار نفر از سربازان دشمن به اسارت درآمدند. آن‌ها را در حال دویدن به طرف جاده اهواز هدایت کردیم. ابتکار جالب حسین آقای خرازی فرمانده خوب لشکر ۱۴ امام حسین (ع)، به نتیجه رسید و با حداقل تلفات ممکن و با سرعت خرمشهر به دست یاران امام باز پس گرفته شد. درحالی‌که در روزهای اول جنگ، مدافعان مظلوم این شهر بدون در اختیار داشتن سلاح‌های مورد نیاز، ۳۷ روز مقاومت کرده بودند. 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید فرمانده حاج حسین خرازی

#یک_دست_و_یک_پا_به_یک_ماشین_و....!!

🌸 بعد از پذیرش قطعنامه توسط ایران، شاخ شمیران بودیم که پاتک شد. ما جلوی شاخ شمیران روی تپه المهدی (عج) مستقر بودیم. پاتک که کردند توی محاصره افتادیم؛ تقریباً از یک گروهان ما حدود ۶۰ نفر مانده بودیم و کل منطقه را

پوشش می دادیم. شب پاتک، گردان علقمه که آخرین آموزشی‌های اعزام شده به جبهه را داخل گردانشان داشتند، در دشت جلوی ما بودند و صبح دشت رو از بالا که نگاه می کردیم پر بود از پیکرهای تکه تکه شده بچه‌ها.

🌸 عراقی‌ها چند نفری را اسیر گرفته بودند و جلوی تپه‌ای که ما روی آن مستقر بودیم به خودرو می بستند، به این ترتیب که یک دست و یک پا به یک ماشین و دست و پای دیگر به ماشین دوم و از دو طرف می کشیدند تا طرف بدنش قطعه قطعه شود و به شهادت برسد و در کمال قساوت قلب این کار را می کردند تا روحیه بچه‌ها تضعیف بشود. راوی: جانباز سرافراز مهدی شاه‌بیک فرزند شهید محمد شاه‌بیک منبع: سایت تابناک

#جشن_مردم_جاهل!

🌸 روز اول: ساعت ۹ صبح همه را در محوطه جمع کردند. از ما فیلم گرفتند؛ سپس ما را به سوله باز گرداندند. داخل سوله، چهار نفر از بچه‌ها روی زمین افتاده بودند. فکر کردم از شدت جراحت‌ها توانایی حرکت ندارند. نزدیکشان که رسیدم، دیدم شهید شده‌اند. شب، هنوز شهدا بودند و قیامتی برپا بود. مجروحان، تشنه ناله می کردند. هوا دم کرده بود. گرما می خواست ما را خفه کند. هر ساعتی، بر تعداد شهیدان افزوده می شد. می گفتیم: آب بدهید! می گفتند: شما کافرید. به کفار،

ترحم جایز نیست! روز دوم: کامیونی آوردند و شهدا را داخل آن ریختند و بردند. باز هم در شهادت باز بود. روز سوم: به هر کس اندکی نان خشک و دانه‌ای خیار دادند، بدون آب. سرو صدا که خیلی بالا رفت، تانکر آبی پشت دیوار سوله گذاشتند. از پنجره می‌دیدیم. جلوی دیدگانمان، شیر تانکر را باز کردند. آب به زمین می‌ریخت و آن‌ها می‌خندیدند. بعد از نماز باشکوه و عزت آفرین ظهرمان، دسته جمعی به داخل سوله ریختند و با کابل و چوب به جان بچه‌ها افتادند. ضعف جسمی، تشنگی، مجروحیت، گرما و... همه را بی‌تاب کرده بود. خسته شدند و رفتند تانکر آبی به داخل سوله آوردند. شیرش را که باز کردند، طبعاً باید همه با سر هجوم می‌بردند. هیچ کس تکان نخورد. به جای آب، به چشم‌هایشان نگریستیم. دوباره به جان بچه‌ها افتادند. خسته که شدند، رفتند. ما هم با کمی آب، لب‌های خشک بچه‌های مجروح را تر ساختیم. بعد از ظهر آن روز، وقتی آفتاب، بخشش و بدش به آن جا زیاد شد، آفتاب بودیم. بعد ما را برهنه بیرون آوردند. مدتی در آتش بی‌دود هم با دست‌های بسته ما را در خیابان‌ها گرداندند. سنگ و چوب و قوطی خالی و... به سویمان پرتاب می‌شد. روز چهارم: ما را بین اردوگاه و بیمارستان‌های نظامی بغداد تقسیم کردند. شهدا هم به مکانی نامعلوم بردند. دوباره تکرار جشن مردم جاهل... راوی: آزاده سرافراز رضا میرزای  کتاب "شهدای غریب"

فرضاً انك
الله

السلام
العشر
يك



مصطفی باغبان

در عملیات والفجر ۸ در فاو ترکش راکت هیلکوپتر به زمین برخورد کرد و به قاعده يك ساتور به صورت من خورد و صورتم از هم پاشید. پس از آن درگیری به وجود آمد و زمانی که روی برانکارد قرار گرفتم، خمپاره شصت کنارم خورد روی زمین و روده‌هایم بیرون ریخت. پس از آن من را دمر خواباندند تا خون در گلویم گیر نکند که خفه شوم، در همان حال دنده و کتف من آسیب دید. با بدن تکه تکه من را سوار آمبولانس کردند اما به آمبولانس هم خمپاره خورد و بدنم سوخت. ماجرا در همین جا پایان نیافت و قرار شد ما را با قایق به عقب ببرند که بد شانس به قایق ما هم خمپاره خورد و واژگون شد و... جنازه ام را وارد سردخانه کردند و پس از مدتی متوجه شدند که زنده هستم. تا حالا پانزده عمل جراحی بر روی بدن من انجام شده که تا حدودی چشم نابینایم، پینا شد و بویایی و شنوایی ام به طور ضعیف برگشته است. سمت راست صورتم، لثه و دندان ندارم و به همین خاطر فك و صورتم بسیار برایم، دردآور شده است به طوری که دندان‌هایم خود به خود می شکنند و... الان نزدیک چهل سال است که روی ویلچر می نشینم و از آرمانهای امام، رهبری و شهدا دفاع می کنم...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه

مربی از زندگی جانباز ۷۰ درصد، مصطفی باغبان
گفتگو با ناصر کاوه

#تا_بعد_از_ظهر....

🌸 هفت هشت تا بچه قد و نیم قدم داشتم. پسر بزرگم اردشیر چهارده سالش بود. شوهرم امیر خادم توی دسته سیار ساختمانی راه آهن کارهای فنی، تعمیراتی و باغبانی اداره و منازل راه آهن را انجام می داد. مثل همیشه، تا از سرکار رسید خانه، سفره را پهن کردم. بچه ها جمع شدند دور سفره. با صدای وحشتناکی دویدیم بیرون. بچه ها جیغ می زدند و گریه می کردند. نمی دانستم چطور آرامشان کنم. همان روز فهمیدیم عراق حمله کرده. ترس افتاد به دلم. خانه مان نزدیک جاده انقلاب بود. این جاده شده بود مسیر عبور رزمنده ها. دوم - سوم مهر، ارتش توی مدرسه وحدت آشپزخانه زد. غذا می پخت و می فرستاد جبهه. مدرسه حدود پنج دقیقه با ما فاصله داشت. رزمنده ها می آمدند و می رفتند. با دیدنشان کم کم ترسم ریخت. اندیمشک شده بود پادگان نظامی.

🌸 ماشین های سبز ارتش، پر از رزمنده می رفتند سمت جبهه. بعد فهمیدم به آن ماشین ها می گویند ریو. بمباران اندیمشک تمامی نداشت و با هر صدایی، فکر می کردیم دشمن رسیده توی شهر. اردشیر و منوچهر که دبیرستانی بودند، رفتند جبهه. همه شده بودیم کارشناس جنگ؛ بدون این که کسی بهمان آموزش بدهد. روی شیشه های در و پنجره ها پتو زدیم. اصلاً لامپ و هر چیزی را که نور داشت، روشن

نمی‌کردیم. سماور و پتو و هر وسیله‌ای را که فکر می‌کردیم به کار رزمنده‌ها می‌آید، می‌دادیم مسجد تا بفرستند جبهه. یک روز مقداری قند و چای گذاشتم توی کیسه و بردم مسجد جوادالائمه(ع). مردم برای دادن کمک‌های خود دم در صف گرفته بودند. هاشم دزفولی با وانت بارش رسید جلوی مسجد. عقب ماشینش پر بود از پتو. دوتا از بچه‌های بسیج آن‌ها را خالی کردند.

🌸 هاشم دزفولی عضو هیئت امنای مسجد جوادالائمه(ع) بود. با شروع جنگ شده بود رابط بین مردم و رزمنده‌ها. کمک‌های مردمی را جمع می‌کرد و به جبهه می‌برد و پتوهای خاکی را برای شستن می‌آورد مسجد. روزی که برای تحویل وسایل به مسجد رفته بودم، آقای دزفولی از بلندگوی مسجد اعلام کرد: «خواهرها، بیاید پتو ببرید، بشورید.» برگشتم خانه، گاری چهارچرخه داشتم. آن را برداشتم و رفتم مسجد. توی این فاصله کم خانم‌ها اکثر پتوها را برده بودند. حدود بیست تا از پتوها را انداختم داخل گاری. چادرم را بستم دور کمرم و گاری را تا خانه هل دادم. آستین‌ها را بالا زدم، پتویی برداشتم و توی حیاط پهن کردم. چیزهای چسبیده بود بهش. دست بردم و یکی‌شان را برداشتم. خیلی نرم بود. خوب بهش نگاه کردم؛ تکه‌گوشتی سیاه شده بود. گفتم:...گفتم: «یا حسین» و انداختمش روی زمین. دلم آتش گرفت. از منوچهر و اردشیر بی‌خبر بودم. خودم توی خانه تنها بودم. سرم را

گذاشتم روی پتو، مویه سر دادم و های‌های گریه کردم. کمی دلم سبک شد. اشک‌هایم را پاک کردم. پوست و گوشت‌های چسبیده به پتو را کندم و انداختم توی کیسه. پتو را خیس کردم و تایید ریختم رویش. تا بعد از ظهر پتوها را می‌چلاندم، می‌شستم و گریه می‌کردم. چند ردیف طناب بستم روی پشت‌بام. هرچه شستم، بردم آن‌جا پهن کردم. آن روز بچه‌هایم ناهار سردستی خوردند. شوهرم دل‌داری‌ام می‌داد و مدام می‌گفت: «خانم، کارت کمتر از بچه‌هایی که جلوی دشمن موندن نیست. باید مقاوم باشی تا بتونی پتوها را بشوری.» راوی: خانم ماما پاپی-منبع:

سایت باشگاه خبرنگاران جوان

#به_خدا_مرا_کشتند....

🌸 وقتی "مهدی" اسیر شد، همسرش دو ماهه حامله بود. امیدوار بود روزی بچه‌اش را در ایران ببیند. برای بچه‌های اردوگاه خیلی تلاش می‌کرد. کارها را سر و سامان می‌داد و عراقی‌ها هم به او حساس شدند. روزی که بیمار شد هر روز خون استفراغ می‌کرد. او را برای عمل جراحی به بیمارستان نظامی تموز بردند. چند روز بعد.... چند روز بعد، یکی از بچه‌ها از بیمارستان آمد و این خبر را آورد: در بیمارستان، روی دیوار، بالای یکی از تخت‌ها با قاشق کنده شده بود: "به خدا مرا کشتند؛ مهدی صادقی". سال ۶۹ که هم‌بندهایش بازگشتند،

فرزندش هم به استقبال آمده بود. خیلی دوست داشت برای نخستین بار پدرش را

ببیند؛ اما....! 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز مهدی صادقی

اوی: آزاده سرافراز ابراهیم ایجادی

📖 کتاب "شهدای غریب"

#سیلی_فرمانده!!!

🌸 در اروندکنار، در خانه جنگ‌زده‌ای، یک دوچرخه پیدا کردم که لاستیک نداشت، شور نوجوانی با من بود، آن دوچرخه را گرفتم و روزها سوار دوچرخه می‌شدم و در اطراف دور می‌زدم. یک روز شهید مهرزادی من را صدا کرد، خوشحال شدم که فرمانده با من کار دارد.

🌸 وقتی من را دید، سیلی را در گوش من نواخت و فریاد زد که آمدید اموال مردم را غارت کنید یا حافظ اموال مردم باشید، خیلی ناراحت شدم، شب بود که شهید مهرزادی من را صدا کرد و رضایت گرفت.

راوی: جانباز سرافراز علی رضانی پاچی که در سن ۱۳ سالگی عازم جبهه شد. وی اکنون استاد دانشگاه در رشته تاریخ، پژوهش‌گرو مؤلف است. (برادر شهید عین‌الله رضانی پاچی)

فِرْدَوْسُ السَّلَامِ



السَّلَامُ
الْعَمَلُ
يَكْمُلُهُ

جانباز

علی حیدری

«آخرین عملیاتی که در آن حضور داشتم آن سوی منطقه نورد بود. آن روز برای گشت شناسایی به منطقه هلی برد شدیم. چترها را مخفی کردیم و به گروه های سه نفره تقسیم شدیم. ساعت حدود سه و نیم صبح بود و ما باید وارد عمل می شدیم. به عنوان نیروی تکاور مامور ارشاد کننده بودیم. وقتی خواستیم ماموریت ارشاد کننده را برایم توضیح دهد، با انگشت خود خطی زیر گلویش کشید. کار ما که تمام شد و خواستیم منطقه را ترک کنیم، دشمن متوجه حضور ما شده بود و شروع کرد به آتش ریختن. همه بچه ها دود شدند. این جمله را که می گوید نفس عمیقی می کشد و دست بر فرورفتگی سرش می گذارد. و می گوید، الان ۱۸ تا آهن پاره در سرم یادگار آن زمان است. تیر مستقیم که به صورت رگبار شلیک کردند هم به کنار قلبم، پاهایم و دست راستم اصابت کرد. عراقی ها بالای سرم آمدند و چند تیر خلاص هم زدند. اما برای اینکه به دست بعضی ها نیفتم با دست سالمم خودم را به زمین کشیدم و به مخفیگاه رساندم و دیگر چیزی متوجه نشدم. نمی دانم چند وقت گذشت که نیروهای ایرانی برای پاکسازی منطقه آمدند و مرا پیدا کرده و به عقب برگرداندند.»... چندسال اول آقا حیدری کر و لال بود و فقط با اشاره با من صحبت می کرد. من هم مجبور بودم که در آن سالها با شوهرم در آسایشگاه فرمانیه زندگی کنم. نمی دانم چه شد که توانستم در این ۴۰ سال این همه سختی را تحمل کنم. من آن موقع سنی نداشتم و نمی دانستم چه خواهد شد. همان جا با خدا عهد کردم که من تحمل می کنم و او هم در قیامت پاداش مرا بدهد و...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر کاوه

برشی از زندگی جانباز ۷۰ درصد، علی حیدری
کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

🌸 دو - سه روزی از مرحله اول عملیات والفجر ۴ گذشته بود، در ادامه عملیات، تپه‌های سید مشرف بر شهر پنجوین عراق، توسط بچه‌های گردان امام حسن (ع) به فرماندهی شهید حسن قربانی به تصرف لشکر مقدس امام حسین علیه السلام در آمد. صبح اول وقت ضدحمله و پاتک نیروهای بعثی با اجرای آتش سنگین موشک‌های کاتیوشا، گلوله‌های خمپاره ۱۲۰ و آوردن تانک و نیروهای پیاده از پایین تپه سوم سید که دقیقاً مشرف به شهر پنجوین عراق بود و بمباران عقبه توسط هواپیماهای سوپراتاندارد فرانسوی دشمن، شروع گردید، بواسطه انفجار موشک‌های کاتیوشا تعدادی از درختان و علفزارهای اطراف آن به آتش کشیده شده و دود ناشی از انفجارها و سوختن درختان به هوا برخاسته بود، نیروهای گردان به شدت نیاز به مهمات، آب، غذا، بیل و گلنگ و گونی داشتند، همچنین....

🌸 همچنین تعدادی از بچه‌ها در جریان تصرف تپه‌های سید و آتش سنگین دشمن زخمی و به شهادت رسیده و باید در اولین فرصت با آمدن گردان قاطرریزه، این عزیزان بوسیله قاطر به پایین ارتفاعات منتقل می‌شدند. تقریباً سرتاسر منطقه عملیاتی و خصوصاً تپه‌های بلند آن، از درختان پوشیده شده بود، درگیری، تیر و تیراندازی و تبادل آتش بین نیروهای خودی با نیروهای بعثی و عراقی شروع شده و

نیروهای دشمن در تلاش بودند تا با استفاده از پوشش گیاهی و درختان منطقه و آتش پشتیبان، خود را به بالای تپه‌های سید برسانند، در این هنگام پیامی با رمز بوسیله بی‌سیم اعلام گردید: گردان قاطره ریزه، با مین‌های عراقی که به صورت نامنظم و پراکنده در لابلای علفزارها و درختان پاشیده شده برخورد و قاطرها در پایین تپه‌ها متوقف شده‌اند.

از گردان خواسته شده بود، یک یا چند نفر نیرو به پایین تپه برای بردن قاطرها به بالا بفرستند، شهید محمد باقر بهرامی فرمانده گروهان یحیی با شنیدن این پیام، به پاخواست، او فردی بسیار نترس، زرنگ، فوق العاده شجاع و دانا بود، به سراغ یکی از درختان رفت، شاخه بزرگ و نسبتاً قوی را شکست و روی بی‌سیم به فرمانده گردان، برای رفتن و آوردن قاطرها اعلام آمادگی کرد! همه ما از این حرکت شهید بهرامی و شکستن شاخه درخت تعجب کرده بودیم! به من گفت: سید مراقب بچه‌های گروهان باش، بسم الله گفت: سوار بر آن شاخه و چوب شد، یاد دوران کودکی افتادیم که سوار چوبی شده و با آن در کوچه‌های خاکی بازی می‌کردیم، از بالای تپه به سرعت به طرف پایین تپه‌های سید حرکت کرد، فشاری که محمد باقر بر روی چوب وارد می‌کرد باعث می‌شد تا.... تا خطی روی تپه و سطح خاکی آن، ایجاد شود تا برای بالا آمدن با قاطرها، راه را نشانه گذاری کرده باشد! همه بچه‌ها دست به دعا شده

بودند، مبادا شهید بهرامی با مین‌های سیدی سبزرنگ که دشمن در لابلای علفزارها و درختان به صورت نامنظم پاشیده، برخورد کند؟! به لطف خداوند متعال و دعای خیر همه بچه‌های گردان، چند ساعت بعد شهید محمدباقر بهرامی با ده‌ها قاطر حامل مهمات، آب، غذا و... به بالای تپه‌های سید رسید، فریاد الله‌اکبر و صلوات بچه‌ها، به پاس زحمات، رشادت، ایثار و فداکاری شهید محمدباقر بهرامی به آسمان برخاست، روحیه بچه‌ها با رسیدن تدارکات و پشتیبانی به شدت بالا رفت و بچه‌ها با مقاومت و ایستادگی خود، ضدحمله دشمن را دفع و خنثی کردند، سپس مجروحین و شهدا با همان قاطرها به پایین تپه‌های سید انتقال داده شدند. راوی:

رزمنده دل‌آور سید مرتضی موسوی

#امداد_غیبی_به‌وسیله_دشمن!!

🌸 بعد از بیست و چهار ساعت پیاده‌روی رسیدند پشت مواضع دشمن. عملیات والفجر ۴ بود. حاج علی هم فرماندهی گردان. تعدادی نیروها را جمع کرد و گفت: «ما فقط تا این جا آمده بودیم شناسایی، به بچه‌ها بگید متوسل شوند و فقط ذکر بگند. نمی‌دونیم مواضع دشمن از این جا به بعد به چه صورتیه و در کدام ارتفاعات مستقرند.» حاجی حرفش که تمام شد زیر....

🌸 حاجی حرفش که تمام شد خودش به تاریکی‌ها پناه برد، زیر درختی نشست و سرش را روی زمین گذاشت و شروع به گریه کرد. در همین لحظه همه‌ی فضا روشن شد. دشمن منوری شلیک کرده بود. همه نیروها دراز کشیدند روی زمین. حاج علی با دقت همه‌ی منطقه را از نظر گذراند. مواضع دشمن مشخص شد. مسیر حرکت هر گروهان را مشخص کرد. نیم ساعت نگذشته بود که ارتفاعات کانی مانگا و تنگه پنجوین پاک‌سازی شد.

#اگر_این‌ها_نبودند!!!!

🌸هفتم مهر عراقی‌ها آمدند سمت پادگان دژ. ابتدا نتوانستیم جلوشان را بگیریم. خانه‌های سازمانی ما کنار پادگان بود و افتاده بود دست عراقی‌ها. از دور می‌دیدیم که می‌روند داخل خانه‌ها. هر ساختمان پنج طبقه بود و هر آپارتمان حدود صد و چهل متر می‌شد. مثل لشکر مورچه‌ها صف کشیده بودند و همه وسایل خانه‌ها را بیرون می‌آوردند. هر چیزی هم که زورشان نمی‌رسید، از بالکن‌ها پرت می‌کردند پایین. از دور می‌دیدیم که تلویزیون و چرخ خیاطی و پلوپز روی سرشان گذاشته‌اند و خوشحال می‌برند سمت تانک‌هاشان. طاقت نیاوردم. توپ را تنظیم کردم و زدم. خورد توی صف‌شان. چند تا گلوله که زدیم، دست از دزدی برداشتند. بعد از چند ساعت تانک‌های لشکر زرهی اهواز رسیدند. دوتایشان را پشت

صابون‌سازی، توی نخلستان زده بودند. اما همان‌ها که آمدند، همراه با توپ‌های خودمان، توانستیم عراقی‌ها را به عقب برانیم. عراقی‌ها که رفتند، رفتیم سراغ خانه‌ها. بی‌انصاف‌ها تا توانسته بودند، برده بودند. یا خراب کرده بودند. وسط فرش دوازده متری دست‌باف کاشان مدفوع کرده بودند. دیگر نمی‌شد فرش را کاری کرد. از بالکن انداختیمش پایین و آتشش زدیم. هنوز فرش داشت می‌سوخت که یکی دوان‌دوان آمد. داد می‌زد و کمک می‌خواست. عراقی‌ها یکی از سربازهای پادگان را اسیر گرفته بودند. با سیم تلفن صحرائی، دست‌ها و پاهایش را بسته بودند و از طبقه پنجم، از پا آویزان کرده بودند. می‌خواستند از یک سرباز عادی، اطلاعات بگیرند. بعد از حمله ما رفته بودند و سرباز آویزان مانده بود. هنوز زنده بود. هر جور بود آوردیمش پایین. سیم تلفن، پایش را بریده و به استخوانش رسیده بود. آنقدر آویزان مانده بود که نای حرف زدن نداشت. همه خون تنش در سرش جمع شده بود.... راوی: رزمنده دلاور عبدالله صالحی

#چشم‌هایش....

🌸 در بعقوبه وسط سوله افتاده بودم. گرمای تابستان، خفه کننده بود. بوی گند و کثافت همه‌جا را پوشانده بود. روزنه‌ای نبود تا هوایی از بیرون، به حالمان رحم کند. گویا هزاروپانصد نفرمان انسان‌های فراموش شده‌ای بودیم که قرار بود

بمیریم. آن‌ها تشنگی را بر همه‌ی مصیبت‌ها افزوده بودند. هوا کم‌کم تاریک شده بود. خواستم پوتینم را زیر سرم بگذارم و بخوابم، چشمم به دردمندی افتاد که وسط گنداب متعفن افتاده بود.

🌸 دستش قطع شده، به پوست آویزان بود و عفونت همه جای آن را پر کرده بود. چشم‌های امیدوارش را به هر بیننده‌ای می‌انداخت و زیر لب می‌گفت: "دارم می‌میرم. باور کنید! کمی آب به من بدهید!" پاسخم، شرمی بود که از چشم‌هایم می‌بارید، و او باور کرد که آبی نیست. دیگر نفهمیدم چه شد. صبح، بچه‌ها کمک کردند و پیکر آن مظلوم را جلوی درب سوله بردند.... 📖 کتاب "شهادای غریب"


#روایت_باورنکردنی_از_اسیر_گرفتن_افسر_ارشد_بعثی!!

🌸 به هویزه که رسیدم، از دیدن آن‌چه که دیدم، دلم به درد آمد. دشمن قبل از عقب‌نشینی، همه منازل و مغازه‌ها و ساختمان‌ها را ویران کرده بود. فقط یک مسجد سالم مانده بود. رفتم به مسجد و خوشحال بودم از این‌که دشمن از هویزه رفته و هم از خرابی‌ها ناراحت بودم. در مسجد با دلی شکسته نماز می‌خواندم که بچه‌های سوسنگرد هم سررسیدند. پس از جستجوی زیاد، فهمیدیم که دشمن تا نزدیکی سه راهی فتح و بعد از پاسگاه خاتمی عقب‌نشینی کرده‌است. دشمن را در آن نواحی پیدا کردیم. من و دوستان به طرف سه راهی جفیر رفتیم؛ جاده‌ای که الان

مزار شهدای هویزه است. در این حوالی، اتفاق جالبی افتاد! یکی از پاسدارهای کرمانی را که خیلی هم کم سن و سال بود، دیدیم. برایمان گفت:...

🌸 گفت: با موتور می‌رفتم که عده زیادی عراقی جلویم سبز شدند. معلوم شد خدمه توپخانه هستند. میان آن‌ها افسر هم بود. تا مرا دیدند، فریاد زدند: قف. ایستادم. لباس فرم سپاه تنم بود و می‌دانستم که اگر اسیرم کنند، کارم با کرام‌الکاتبین است. بلافاصله فکری به ذهنم رسید و به عربی گفتم: من پاسدار خمینی هستم. آمده‌ام خودم را تسلیم شما بکنم! هرچه اصرار کردند، سلاحم را به آن‌ها ندادم. یکی از افسران گفت: چرا می‌خواهی تسلیم بشوی؟ گفتم: من تنها نیستم. نزدیک دویست نفر پاسدار دیگر هم می‌خواهند خود را تسلیم کنند. _ جدی؟ _ والله. _ از کجا بدانیم دروغ نمی‌گویی؟ _ کاری ندارد! دو نفر را با من بفرستید تا جایشان را به شما نشان بدهم. بلافاصله ستوان و سربازی خواستند بیایند؛ اما من گفتم: نه! فرمانده شما باید بیاید به بچه‌ها تأمین بدهد.

🌸 ما پشت سیل بند بودیم که آن جوان کرمانی با دو افسر عراقی آمدند نزد ما. فوراً ریختیم و آن دو افسر را بازداشت کردیم. جوان پاسدار کرمانی که ماجرا را برایمان تعریف کرد، من قصه‌اش را باور نکردم و گفتم: دروغ می‌گویی. _ برو با آن دو افسر صحبت کن! سرگرد یا سروان بود. با او صحبت کردم. دیدم بله راست می‌گوید.

آن فرمانده با ناراحتی گفت: واقعا این بچه خیلی خوش شانس است. باید به او مدال بدهید. خوب ما را فریب داد. بلافاصله بچه‌ها رفتند و بقیه نیروهای عراقی را اسیر کردند و آوردند. راوی: سردار علی ناصری  کتاب "پنهان زیر باران"

#کی_می_تونه_به_شهدا_جواب_پس_بده....!!؟

ایام مهر ماه بود و شروع ترم دانشگاه. پیرمرد و پیرزن، دختر تنها پسر شهیدشون و به شهری غریب آوردند. یک هفته موندند و بالاخره دختر شهید تنها ماند!! گفت: روز اول که تنها شدم، خیلی گریه کردم و غربت شهر منو احاطه کرد. ترس هم کمی همراهم بود. شب که شد با خودم می‌گفتم: اگه بابام بود.... و با هق هق گریه خوابیدم.... تو خواب دیدم به جوون با لباس رزمندگی اومد ایستاد پیشم و بهم گفت: توی این شهر مهمان ما شهدایی، هیچ غصه نخور. اگه بابات این جا پیشت نیست من هستم. گفتم: شما؟ گفت: محمدابراهیم موسی پسندی. صبح که شد پُرس و جو کردم و فهمیدم کیه. بعد از شروع کلاسها.... یکی از اساتید که دید من محجبه‌ام و ولایی، خیلی بهم گیر داد و حرفهای سیاسی رو خطاب به من می‌زد و با من به شدت بحث می‌کرد. تا این‌که در یکی از جلسات برگشت گفت: خانم فلانی دیگه حق نداری بیای سر این کلاس. رفتم بیرون درحالی‌که فقط گریه می‌کردم، توی دلم با بابام حرف می‌زدم و اشک می‌ریختم.... دوباره شب دیدمش. همون شهید

اومد بهم گفت: فردا برو سر کلاس بشین و کاری نداشته باش و به استادتون بگو: اگه ما و نسل بسیجی نبود؛ تو این قدر راحت و آسوده نمی تونستی؛ حتی زندگی کنی!! از این به بعد اگه خودتو اصلاح نکنی به شهدا باید جواب پس بدی....!!!

🌸 صبح رفتم سر کلاس. بچه های کلاس بهم گفتند: تو را به خدا خودت برو بیرون. این استاد از شماها و.... بدش میاد. استاد اومد یه نگاهی به کلاس و من انداخت. بعد روی تابلوی کلاس نوشت: ما هر چه آبرو و اعتبار و آسایش و امنیت داریم از شهدا داریم. و بعد سر کلاس رسماً از من معذرت خواهی کرد. از من پرسید: شما با شهید محمد ابراهیم موسی پسندی نسبتی دارید؟ من در جواب گفتم: بله.... ظاهراً عین خواب من رو استاد هم دیده بود. بعد از اون هم دیگه اون استاد با قبل فرق کرده بود....!! 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمد ابراهیم موسی پسندی

#قیامت_قامت_و_قامت_قیامت

🌸 شهید (جواد گاف یارزاده) قدی بلند در حدود دو متر داشت و در زمان عملیات حاضر به نشسته نماز خواندن نبود. شهید در حال نماز شهید شدن را بهتر از آن می دانست که از ترس دشمن در حال نشسته نمازش خوانده شود و در بحبوحه عملیات با این که در دیدرس دشمن بود با آن قامت بلند، نمازش را ایستاده خواند. 🌸 خاطره ای به یاد شهید جواد گاف یارزاده-راوی: رزمنده دلور ناصری کیا

#رو-در-روی-شیطان-با-بوی-خوش!

🌸 من و بچه‌ها با ولع بو می‌کشیدیم و آب دهانمان را فرو می‌دادیم و دنبال سنگری می‌گشتیم که از آن بوی شکلات بلند شده بود. همین‌طور که همه بو می‌کشیدیم و می‌گشتیم، پرویز رسید و فریاد زد: شیمیایی زده‌اند.... زود ماسک بزنید. ما چنان بو می‌کشیدیم که دل‌مان نمی‌آمد ماسک بزنیم. اولین باری بود که شیمیایی چنین بوی خوشی می‌داد. قبل از آن، همه شیمیایی‌هایی که عراقی‌ها می‌زدند، بوی سیریا سبزی مانده می‌داد و ما از استنشام همین بو می‌فهمیدیم که عراقی‌ها شیمیایی زده‌اند. البته آن روز شیمیایی را در فاصله خیلی دوری زده بودند؛ برای همین اثر زیادی بر ما نکرد؛ البته در دویست - سیصد متری ما، بچه‌ها بدجوری شیمیایی شده بودند و تلفاتی نیز به بار آمد. یکی از بچه‌ها که شیمیایی شده بود، بعدها به من گفت: هر وقت بوی شکلات به دماغم می‌خورد فکر می‌کنم شیمیایی زده‌اند. راوی: رزمنده دلاور عبدالکریم مظفری 📖 کتاب "رو در روی شیطان"


#اسیر-عراقی-رو-به-قبله-برای-ما-دعا-کرد!!

🌸 در گردان ۱۸۲ تیپ ۸۴ خرم-آباد، مسئول حمل غذا از آشپزخانه به خط مقدم بودم. حدود ساعت ۱۰ شب نیروهای مستقر در خط ضمن تماس با فرماندهی


گروهان، خبر دادند «نیروهای دشمن نزدیک هستند، احتمالاً قصد نفوذ دارند.»
آماده - باش اعلام شد و نیروها با مواظبت بیشتر، منتظر اتفاق یا خبری بودند.



🌸 با روشن شدن هوا خبر رسید که دو نفر از نیروهای ارتش عراق زیرپیراهنِ شان را به علامت تسلیم نشان داده و داوطلبانه خود را تسلیم نیروهای ایرانی کرده‌اند.
افسر گروهان پس از بازجویی از اسرا به من گفت: «این دو نفر را به قرارگاه گردان تحویل دهید.» با توجه به این که از دست رژیم بعثی صدام خلاصی یافته و از سوی نیروهای ایرانی پذیرایی شدند، خیلی خوشحال بودند!

🌸 مرتب عکس فرزندان و خانواده‌اشان را به ما نشان می‌دادند. برایشان تعجب‌آور بود که کسی با آن‌ها کاری ندارد! در گوش آن‌ها خوانده بودند که ایرانی -ها اسرای عراقی را شکنجه می‌کنند! اما ملاحظه کردند نه تنها از اذیت و آزار خبری نیست، بلکه به آن‌ها محبت هم می‌شود. هنگام تحویل آن‌ها به قرارگاه، ساعت‌هایشان را به ما تقدیم کردند اما نپذیرفتیم. از آن‌ها اصرار از ما انکار، رفتار مهربانانه سربازان ایرانی برای آن‌ها خیلی عجیب بود. موقع خداحافظی یکی از اسرا سرش را روی شانهم گذاشت و به شدت می‌گریست، به عربی چیزهایی می‌گفت. به دوستم گفتم: ترجمه کن ببینم چه می‌گوید؟ وستم گفت: او می‌گوید این همه عاطفه و مهربانی را از کجا یاد گرفته -اید؟ گفتم: از فرماندهان به -ویژه از امام

خمینی. اسیر عراقی رو به قبله ایستاد و برای ما دعا کرد. در پایان گفت: نمی دانستم ایرانی‌ها این قدر استعداد دارند. با چشمانی اشک-آلود با ما خداحافظی کرد. راوی: رزمنده دلاور ابوالقاسم اخلاقی از استان یزد  کتاب "نمی از ایثار"

#اسرای_مسلح!

 در عملیات کربلای چهار، گلوی یکی از بچه‌ها ترکش خورده بود و خونریزی شدیدی داشت. سید محمد اصرار داشت که هرچه سریع‌تر او را به عقب ببریم. با سید چهار نفر شدیم و او را روی دست بلند کرده و به سمت عقب حرکت کردیم. زمین گل‌آلود بود و ما با لباس غواصی و پا برهنه بودیم. کمی نگذشته بود که پاهایمان مجروح شد و رد پایمان آغشته به خون شد با این وجود سید اصرار داشت که راه را ادامه بدهیم. پس از مدتی، در مسیر به چند سنگ عراقی رسیدیم.

 از سنگ عراقی‌ها برانکاردی پیدا کردیم، مجروح را روی آن گذاشته و به دست چهار اسیر عراقی دادیم که او را حمل کنند. مسیر زیادی نرفته بودیم که سید محمد گفت: «بس است اسرا خسته شدند، نوبت ماست.» تفنگ را به دست عراقی‌ها دادیم و دوباره ما چهار نفر برانکارد را حمل کردیم. وقتی به خط خودمان رسیدیم، صدای خنده‌ی بچه‌ها با دیدن ما به آسمان رسید. ما چهار پاسدار برانکارد را حمل می‌کردیم و اسرای عراقی مسلح دنبال ما می‌دویدند.  کتاب "شمع صراط ۳"



چه زیبا، جانبازی در آغوش جانبازی دیگر

ببینید این قضیه‌ی شاهچراغ شیراز، چه جنایت بزرگی بود! آن پسر بچه‌ی پایه‌ی دؤم یا پایه‌ی ششم یا پایه‌ی دهم، اینها چه گناهی کرده بودند؟ آن طفلک شش ساله‌ای که پدر و مادر و برادرش را از دست داده، این کوه سنگین غم را چرا بر دوش او انبار کردند؟ چرا؟ این بچه چه کار کند با این غم بزرگ و غیر قابل تحمل. اینها جنایت است؛ اینها جنایتهای بزرگی است.



۱۴۰۱/۰۸/۱۱